

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فرهنگنامه جاودانه‌های تاریخ

استان سمنان

نویسنده: سید سعید موسوی

موسوی، سعید، ۱۳۴۲ -

زندگی‌نامه فرماندهان شهید استان سمنان / نویسنده سعید موسوی - تهران: بنیاد شهید انقلاب اسلامی، نشر شاهد، ۱۳۸۷.

(فرهنگنامه جاودانه‌های تاریخ)

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا

۱. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - سرگذشت‌نامه. ۲. شهیدان - ایران - سمنان - سرگذشت‌نامه الف) بنیاد شهید انقلاب اسلامی، نشر شاهد ب) عنوان.

۹۵۵/۰۹۲۲

۱۶۲۵/م۸

۱۶۳۷۸ - ۸۱ م

کتابخانه ملی ایران

فرهنگنامه جاودانه‌های تاریخ (زندگی‌نامه فرماندهان شهید استان سمنان جلد اول)

نویسنده: سید سعید موسوی

گروه همکاران: حسین آخرتی، عفت آخرتی، ملیحه مرادی دهنوی، شهربانو

حیدری، زهرا قادری‌فر، جلیل تفقدرخی، نجمه پنجه‌علی.

ویراستار: عباس فضائی

حروفچینی: بیژن ۰۵۱۱-۸۴۳۵۹۶۵

ناشر: نشر شاهد

شمارگان: ۲۰۰۰ جلد

چاپ و صحافی: تابان

نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۷

قیمت: ۳۰۰۰۰ ریال

شابک: ۹۶۴-۷۶۹۱-۱۹

نشانی: تهران- خیابان آیت‌الله طالقانی، خیابان ملک‌الشعرای بهار پلاک ۳

ساختمان معاونت پژوهش و تبلیغات بنیاد شهید انقلاب اسلامی نشر شاهد

تلفن: ۸۸۲۳۵۸۵

فہرست

۷.....	مقدمہ.....
۱۱.....	علی اکبر اشرفی.....
۱۵.....	علی اصغر بوجاری.....
۲۳.....	ناصر (حسین) ترحمی.....
۳۳.....	منصور جلالی.....
۳۷.....	محمد رضا خالصی.....
۴۵.....	عبداللہ شہروی.....
۵۱.....	حسن شوکتی پور.....
۶۱.....	احمد صادقی شہمیرزادی.....
۶۹.....	حسن عامری.....
۷۵.....	محمد حسین عامریان.....
۸۵.....	حیدر (مہدی) عبدوس.....
۸۹.....	حسین عرب عامری.....
۹۵.....	حسن عزیزیان.....
۹۹.....	زین العابدین علی.....
۱۰۹.....	حسین غنیمت پور.....
۱۲۵.....	محمود فامیلی.....
۱۲۹.....	محمد مہدی محب شاہدین.....
۱۳۹.....	ابوالفضل محرابی.....
۱۵۳.....	عباس مطیعی.....

۱۶۱ رضا ملکيان برمی

۱۶۷ کیومرث (حسین) نوروزی

۱۸۱ ابوالفضل هراتی

مقدمه

انسان‌هایی که زندگی متفاوتی داشته‌اند و در شرایط دشوار تصمیم مهمی گرفته‌اند، در همیشه تاریخ مورد توجه بوده‌اند. مردم علاقه‌مندند که این انسان‌ها را ببینند یا حداقل احوال آن‌ها را از نزدیک مطالعه کنند و در زندگی آنها دقیق شوند و درباره‌ی آن‌ها بیشتر بدانند. سؤالات سرنوشت‌سازی است و چه بسا به تصمیمات مهمی منتهی شود؛ این‌ها چه کسانی بوده‌اند، چگونه زیسته‌اند و چگونه رفته‌اند؟ چرا لباس رزم پوشیده‌اند و دین و اخلاق چه تاثیری بر روی آنها داشته و چگونه آن‌ها را تربیت کرده است، تربیتی که در لحظات سخت و دشوار جنگ و دفاع آن‌ها را به تصمیم رسانده است؛ تصمیمی که نتیجه‌اش نثار جان و تقدیم خویش است به درگاه خداوند متعال؛ محبوبی که خریدار جان انسان‌های مؤمن است.

در این مسیر بنیاد شهید و امور ایثارگران انقلاب اسلامی به عنوان نهادی که از نزدیک و تقریباً بیشتر از همه از این انسان‌ها می‌داند و خبردارد به عنوان متولی امر وارد میدان شده است. از هر کس که توانسته در خصوص این انسان‌ها سؤالاتی پرسیده است؛ از پدر، مادر، خواهر، برادر، همسر، فرزندان، دوستان و هم‌زمان و همه و همه. برای این که به تصویر روشنی از شخصیت و منش این انسان‌های متعالی برسد، مصاحبه کرده، عکس برداشته، نوار صدا ضبط نموده و نیز فیلم برداری کرده است که تمام این‌ها در مجموع مستنداتی درباره‌ی این انسان‌ها می‌باشد و بسیار گران بهاست؛ چرا که شخصیت این عزیزان را به نمایش می‌گذارد، اما هنوز جای

کار دارد. باید هزاران مصاحبه‌گر ورزیده وارد میدان شوند و سؤالات متنوعی مطرح کنند و ناگفته‌های زندگی این عزیزان را کشف و برای آیندگان مستند سازی نمایند. مجموعه فرهنگنامه جاودانه‌های تاریخ دقیقاً در همین جهت و برای ثبت و ضبط مقطع دفاع مقدس و انسان‌های درگیر در آن نوشته و تدوین شده است.

در این طرح فرماندهانی که سمتی بالاتر از معاون گردان داشته‌اند، مورد توجه قرار گرفته‌اند. زندگی‌نامه مستند آن‌ها حداکثر در ده صفحه بر اساس اطلاعات موجود و با توجه به محتویات پرونده‌ها گاه کمتر و گاه بیشتر به نگارش درآمده است.

فرهنگنامه جاودانه‌های تاریخ بر اساس مستندات پرونده فرماندهان سراسر کشور نوشته شده و هر استان فرهنگنامه مختص خود را خواهد داشت که به معرفی شهدای فرمانده آن استان می‌پردازد.

این فرهنگنامه در برگیرنده زندگی‌نامه اجتماعی، فرهنگی، سیاسی، جهادی و تبیین اندیشه‌ها و آثار این فرماندهان است که بر اساس اطلاعات سرگذشت پژوهی و منابع موجود در بنیاد شهید و امور ایثارگران، نظیر بانک اطلاعات شاهد، پرونده کارگزینی و پرونده‌ی فرهنگی به نگارش درآمده است.

هدف از این طرح ارائه‌ی مجموعه‌ای منسجم و علمی از سیره عملی زندگی و جهادی سرداران شهید دفاع مقدس می‌باشد.

منابع:

منظور از منابع مورد تحقیق، پرونده‌های مختلفی است که در بنیاد شهید و امور ایثارگران انقلاب اسلامی تشکیل شده است که این پرونده‌ها عبارتند از: طرح سرگذشت پژوهی، پرونده‌ی کارگزینی شاهد، بانک اطلاعات شاهد، پرونده‌ی فرهنگی شاهد و سایر اطلاعات موجود.

زمان انجام طرح:

این طرح از تاریخ ۱۳۸۷/۴/۳ لغایت ۱۳۸۷/۱۱/۳۰ با جذب تعدادی از نیروهای شایسته- که نام آن‌ها در شناسنامه کتاب آمده است- به انجام رسیده است.

مراحل انجام کار:

- ۱- برگزاری جلسات متعدد در مرکز
- ۲- ارتباط مستمر و سفر به استان‌های سراسر کشور برای بررسی و اخذ اطلاعات و مستندات.
- ۳- شناسایی همکاران و نویسندگان و برگزاری کلاس‌های آموزشی و توجیهی و آگاهی یافتن در خصوص نحوه‌ی استفاده از اطلاعات که مجری به آن مبادرت ورزیده است.
- در این مرحله تعداد قابل توجهی از نویسندگان پس از جذب و شرکت در کلاس‌های توجیهی از نحوه‌ی انجام کار مطلع شدند.
- ۴- شناسایی مداخل و جمع‌آوری و تکمیل اطلاعات و اسناد.
- ۵- فیش‌برداری و تنظیم برای نگارش.
- ۶- نگارش زندگی‌نامه.
- ۷- بازخوانی متن نوشته شده برای خانواده محترم سردار شهید و تایید نهایی توسط خانواده.
- ۸- ویراستاری.

مواردی که در این زندگی‌نامه مورد توجه قرار گرفته است، عبارت است از: نام و نام خانوادگی، نام پدر، نام مادر، تاریخ و محل تولد، تاریخ شهادت، درجه و آخرین سمت، تحصیلات، محیط تربیتی، تحصیلات دانشگاهی، خدمت سربازی، ازدواج و تشکیل خانواده، تعداد فرزندان، مبارزات سیاسی قبل از انقلاب، نقش در پیروزی انقلاب، ایفای نقش در نهادهای انقلاب اسلامی، فعالیت‌ها تا آغاز جنگ تحمیلی، چگونگی ورود به جنگ،

فعالیت‌های مختلف در جبهه، افکار، آراء، فعالیت‌های سیاسی، اجتماعی و فرهنگی، علایق، مجروحیت‌ها، اسارت، وصیت‌نامه، روایت شهادت، خاطرات، مدفن شهید و معرفی آثار، با توجه به آن چه که در اختیار بوده است.

اشاره:

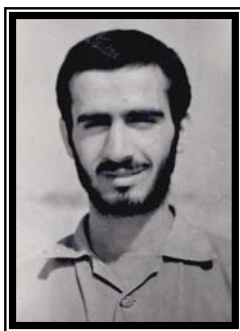
این پروژه ادامه تلاش‌هایی است که از سال ۱۳۷۸ آغاز شده است. به این امید که زندگی‌نامه‌ی مستند تمامی فرماندهان شهید دفاع مقدس را پیش روی خوانندگان عزیز قرار دهد.

در انتها جا دارد از تلاش همه همکاران و دست‌اندرکاران، از کارشناسان و طراحان تا گروه‌های پرسشگر، تدوینگران، ویراستاران و تمامی نهادهایی که به نحوی با این طرح همکاری نموده‌اند سپاس‌گزاری شود.

همچنین از خوانندگان عزیز و صاحب‌نظران گرامی تقاضا داریم نظرات خود را به معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی، مدیریت انتشارات و اطلاع‌رسانی بنیاد شهید امور ایثارگران ارائه فرمایند. امید که خصال و رفتار شهدای عزیز راهنمای عملی آحاد امت خداجوی باشد و انتشار این مجموعه در نظر خدای شهیدان، امام عصر (عج) و امام شهیدان (ره) مقبول افتد.

معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی استان

اداره انتشارات و اطلاع‌رسانی



علی اکبر اشرفی

علی اکبر اشرفی، فرزند صفرعلی و زهرا، در اول تیر ماه سال ۱۳۴۱ در روستای کلامو از توابع شهرستان شاهرود به دنیا آمد.^۱

از همان کودکی علاقه مند به شرکت در نماز جماعت و حضور در مسجد بود و همراه پدر بزرگش به مسجد می رفت.^۲

تحصیلات ابتدایی را در زادگاهش به پایان رساند و دوره راهنمایی اش را در مدرسه شهید بهشتی روستای مجاور (قلعه نو خرقان) گذراند. برای ادامه تحصیل به شاهرود عزیمت نمود و در دبیرستان دکتر علی شریعتی (فعلی) در رشته اقتصاد مشغول به تحصیل شد، این ایام مصادف با سالهای اوج گیری انقلاب اسلامی بود.

وی در فعالیت های انقلابی شرکت فعال داشت. تا این که انقلاب به پیروزی رسید. بعد از پیروزی انقلاب در جریان فعالیت های ضد انقلاب و گروهک ها، از مدافعین انقلاب اسلامی بود و بارها با مهره های اجانب درگیر و از جانب آن ها چند بار تهدید شد.

بیست و هفتم فروردین ماه سال ۱۳۶۲، از طریق سپاه با سمت معاون گردان به جبهه اعزام شد. در این دوران یک بار از ناحیه پای چپ و بازوی راست مجروح گردید که چهار روز در بیمارستان بستری بود.^۳

در عملیات والفجر ۸ نیز مجروح شد، به طوری که نمی‌توانست به خوبی راه برود و در حالی که به سختی می‌توانست بایستد اما در همین حال نمازش را می‌خواند.^۴

دوست داشت در همه عملیات‌ها شرکت داشته باشد. اگر هنگام عملیات در مرخصی بود، ناراحت می‌شد.^۵

به صله رحم و دیدار اقوام و دوستان بسیار اهمیت می‌داد. در مرخصی‌ها، هر چند با زمان کم سعی می‌کرد با همه آشنایان دیداری داشته باشد.^۶

در سیزدهم شهریور ماه سال ۱۳۶۲ با خانم نرگس محمدحسینی^۷ ازدواج نمود و تنها فرزند دخترش در بدو تولد چشم از جهان فرو بست.

وقتی عده‌ای عراقی را به اسارت گرفته بودند، یکی از هم‌زمانش بر اثر ناراحتی اقدام به سیلی‌زدن اسیرها کرد و علی‌اکبر با مشاهده این کار به شدت ناراحت شد و خطاب به آن رزمنده گفت: «چرا این کار را با اسرا می‌کنی؟ ما مسلمانیم.» و قمقمه‌اش را باز کرد و به همه آنها آب داد.^۸

سید عباس مظفری، هم‌رزمش، نقل می‌کند: «در خرمشهر بودیم. علی‌اکبر معاون گردان بود. قرار بود عملیاتی انجام شود. ابتدا مانور انجام دادیم. بعد از انجام آن به پایگاه رفتیم و به رزمندگان گفتم وسایل خود را بازرسی کنند تا موقع عملیات مشکلی نداشته باشند. ناگهان خرمشهر گلوله‌باران شد. وقتی بیرون آمدیم، متوجه شدیم که شیمیایی زده‌اند. بچه‌ها را هدایت می‌کردیم به پشت بام مسجد و برای خنثی کردن گازهای شیمیایی آتش روشن کردیم. عده‌ای از رزمندگان شهید و عده‌ای زخمی

شده بودند و علی اکبر تأکید داشت باید در خرمشهر بمانیم و همه را به جای امن منتقل کنیم.»^۹

در تاریخ ۱۳۶۷/۳/۳۰ در منطقه غرب کشور بر اثر اصابت ترکش به پا و پهلوئی راست به شهادت رسید.^{۱۰}

شهید در وصیت‌نامه‌اش نوشته است: «ای بی‌خبران از عالم انسانیت! بدانید شیعه استقامت و صبر را از رسول‌الله، شجاعت و دلیری را از مولا علی (ع) و ایثار و فداکاری را از حسین (ع) آموخته است. بدانید که شیعه این را خوب درک کرده است که زنده ماندن دین خدا، جز با خون او میسر نخواهد بود و در این راه عاشقانه شتاب می‌کند.

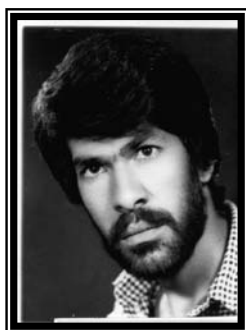
آری، شیعه شهادت را نهایت تکامل خود دانسته و بزرگترین آرزویش نیز همین است. دیر یا زود یا رفتن از این دیار فانی مساله نیست بلکه خوب رفتن شرط است. شیعه واقعی بودن و لیاقت زیارت امام علی (ع) با روی خوش در روز محشر شرط است.

پس ای عزیزان، اگر مصیبتی ظاهری برای شما رخ داد، اول اینکه صابر باشید، زیرا خدا با صابری است، دیگر اینکه انسان واقع‌بین باشد، آن را مصیبت نمی‌داند، بلکه برگشت به منزل باقی و ابدی می‌داند.»^{۱۱}

پیکر مطهر علی اکبر اشرفی پس از تشییع، در گلزار شهدای شاهرود به خاک سپرده شد.^{۱۲}

پی‌نوشت‌ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه
- ۲- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات
- ۳- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۴- اشرفی، صدیقه- خاطرات
- ۵- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات
- ۶- همان
- ۷- پرونده کارگزینی شاهد، فرم سه برگی
- ۸- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات
- ۹- همان
- ۱۰- پرونده کارگزینی شاهد، گواهی شهادت
- ۱۱- پرونده فرهنگی شاهد- وصیت‌نامه
- ۱۲- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه



علی اصغر بوجاری

علی اصغر بوجاری، فرزند حسین و فاطمه، در بیست و هشتم شهریور ماه سال ۱۳۳۱ در شهرستان شاهرود متولد شد.^۱

در اول محرم به دنیا آمد. خانواده اش به خاطر ارادت به شش ماهه امام حسین (ع)، او را علی اصغر نام نهادند.

تحصیلات خود را تا مقطع فوق دیپلم ادامه داد و از مدرسه عالی معدن فارغ التحصیل شد.

علی اصغر در دوران تحصیل با پخش اعلامیه و نوارهای امام، سعی در افشای چهره‌ی واقعی شاه داشت.^۲

مادرش می‌گوید: «رفت و آمدهایش زیاد شده بود. شب‌ها دیر به خانه می‌آمد. با اینکه او را می‌شناختم اما نگران بودم. یک روز خواهرم به من گفت: علی اصغر در زیرزمین منزل ما یک کارتن پنهان کرده است. ظهر که آمد از او جریان را جویا شدم. اما او گفت: الان زود است که شما بدانید. به موقعش همه چیز را به برایتان تعریف می‌کنم. همین امروز می‌روم و کارتن را از آنجا برمی‌دارم. بعد از مدتی متوجه شدم که او با آقای بابایی و

حجت‌الاسلام طاهری ارتباط دارد. هر دو را خوب می‌شناختم. خاطر جمع شدم. آن زمان هنوز هیچ حرفی در مورد انقلاب و امام مطرح نبود.^۳ همچنین نقل می‌کند: «حتی یک بار که پدرش یک دسته کاغذ و یک پلاستیک نوار از انباری بیرون آورد، در جواب تمام سوالات پدرش سکوت کرد و سرانجام محترمانه گفت: می‌خواستم شما را در جریان بگذارم اما نه حالا.»^۴

پدر و عموهایش خادم مسجد بودند و علاقه شدیدی به ائمه اطهار(ع) داشتند. زمانی که پدرش نوارهای آقای کافی را گوش می‌داد و گریه می‌کرد، او می‌گفت: اکنون وقت گریه نیست، وقت مبارزه است. ما باید راه امام حسین (ع) را ادامه دهیم.»

در کلاس‌های عقیدتی، سیاسی قبل از انقلاب به طور مخفیانه شرکت می‌کرد و بعد تمام اطلاعات و مفاهیم را در اختیار خواهرش قرار می‌داد و درس‌های یاد گرفته را به او یاد می‌داد.^۵

خواهرش می‌گوید: «از طرف مدرسه به جشن چهارم آبان دعوت شده بودیم. مدیر مدرسه گفته بود: لباس‌های شیک بپوشید و موهایتان را هم درست کنید. اگر کسی هم نیاید نمره ورزش به او نمی‌دهم. وقتی علی‌اصغر فهمید، گفت: اگر می‌خواهی بروی لباس معمولی بپوش، روسری هم سرت کن. همین کار را کردم چون حرفش برایم حجت بود.»^۶

همچنین نقل می‌کند: «آن زمان اغلب جوانان دنبال مد و تنوع بودند. با دیدن آنها می‌گفت: تابع دلت نباش، چون هیچ وقت نمی‌توانی راضی‌اش کنی چون هر روز یک چیز می‌خواهد. اگر عقل و دینت، همان چیزی را خواست که دلت می‌خواهد، آن وقت از او تبعیت کن.»^۷

دوران سربازی او مصادف بود با اوج دوران انقلاب؛ که در همین دوران وظیفه‌اش را خوب شناخت و به فعالیت‌های خود ادامه داد.^۸

مادرش می‌گوید: «زمانی که امام دستور دادند سربازان در پادگان‌ها نمانند، او هم می‌خواست از پادگان فرار کند اما به او گفتم: اگر فرار کنی و بعد تو را بگیرند، تو را می‌کشند. چون در آن زمان ارتش به دستور شاه رودرروی مردم قرار گرفته بود. فرمان امام به همین جهت بود. به مرخصی که آمد با آقای طاهری مشورت کرد. ایشان گفته بودند: همانجا هم می‌توانی مبارزه کنی. بین از چه راهی می‌شود وارد شد و بهترین جا برای ضربه زدن به رژیم کجاست. دستور امام به سربازهایی که راه مبارزه را بلند نیستند، می‌باشد. او روی حرف آقای طاهری حرفی نزد و خدمت سربازی را کامل به پایان رساند.»^۹

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در حزب جمهوری اسلامی به فعالیت پرداخت و همزمان در جهاد سازندگی هم خدمت می‌کرد.^{۱۰} برادرش می‌گوید: «مأموریت داشتیم در اطراف کرج، تعدادی ضد انقلاب را دستگیر کنیم. مرا جلوی درب نگهبانی گذاشت و خودش بیرون محوطه تا صبح مواظب اوضاع بود. دوست داشت مأموریت به بهترین شکل انجام گیرد. قبل از طلوع آفتاب، عملیات شروع شد و ساعتی بعد مأموریت با موفقیت به پایان رسید.»^{۱۱}

همچنین نقل می‌کند: «ما مأمور شده بودیم به جزیره خارک برویم. می‌گفتم: خوب است جزیره خارک را هم می‌بینیم، حتماً دیدنی است. با شنیدن حرف من گفت: ما برای تفریح که به آنجا نمی‌رویم. ما مأموریت داریم و چون انقلاب کرده‌ایم باید همه جوره پشتیبانش باشیم. جزیره خارک که آسان است هر کجای دنیا که بگویند حاضریم برویم.»^{۱۲}

با تشکیل سپاه وارد این نهاد شد و در مدت کوتاه خدمت در سپاه به مأموریت‌های مختلفی رفت.

به جهت آشنا بودن با اسلحه‌های مختلف، کلاس‌های آموزشی اسلحه در سطح شهر، مدارس و دانشگاه‌ها تشکیل می‌داد. به خاطر تجربیاتش بعد از مأموریت خارک، مسئول آموزش سپاه شد.^{۱۳}

مادرش می‌گوید: «قرار بود سپاه یک مانور اجرا کند. اما او به ما چیزی نگفته بود که دیدن مانور برای عموم مردم آزاد است. روز بعد همسایه‌ها که مرا می‌دیدند، می‌گفتند: چرا نیامدید، هنرنمایی پسرت را ببینی؟ به علی اصغر گفتم: چرا به ما نگفتی که بیاییم مانور سپاه را ببینیم. گفت: ترسیدم اگر شما بیایید شیطان مرا وسوسه کند و کارم ریایی شود.»^{۱۴}

همکارش نقل می‌کند: «به خاطر جنگ‌های داخلی گنبد از طرف فرمانده گنبد، اعلام نیاز شده بود. نزدیک‌های ظهر او با نیروهایش از خارک به شاهرود رسیده بودند. شهید احمد قنبریان، فرمانده سپاه گنبد، به علی‌اصغر اعلام نیاز نیرو کرده بود. شرایط جوی خارک نیروها را اذیت کرده بود، با این حال او آنها را نسبت به موقعیت به وجود آمده توجیه کرد. حدود صد نفر از رزمندگان حاضر به رفتن به این مأموریت شدند. ساعت پنج بعدازظهر آنها به طرف گنبد حرکت کردند.»^{۱۵}

مادرش می‌گوید: «همیشه حرف از شهادت می‌زد، به همه سفارش می‌کرد: دعا کنید شهادت نصیبم شود.

هر بار که به مأموریت می‌رفت می‌گفت: شاید خداحافظی آخر باشد. اما آن روز با برادرانش اتمام حجت کرد و پرسید: بعد از رفتنم راهم را ادامه می‌دهید یا نه؟ هر دو برادرش خودشان را توی بغل او انداختند و گفتند: ان‌شاءالله بر می‌گردی و هر سه تا با هم انجام وظیفه می‌کنیم. از زیر قرآن ردش کردم، تا رفتم کاسه آب را از لب حوض بیاورم، رفته بود. دوست داشتم لحظه آخر خوب نگاه به قد و بالایش کنم اما رفته بود.^{۱۶} از منطقه نیز به من زنگ زد و گفت: مادر، اگر شهید شدم برایم گریه نکنی، لباس مشکی نپوشی، مبدا جلوی نامحرم خودتان را روی قبر بیندازی و صدایتان

را بلند کنید، چون من راضی نیستم. در مجلس تشییع و ختمش خودم را کنترل کردم، نقل و شیرینی پخش کردم، همانطور که خواسته بود.»^{۱۷}

رضا مستوفیان، همکار و دوست او، می گوید: «زمانی که مأموریت داشت به گنبد برود. با خواهش نتوانستم جلوی رفتن او را بگیرم. به او گفتم: به عنوان یک مسئول به تو اجازه رفتن به گنبد را نمی دهم، چون تازه از مأموریت آمده ای و خسته هستی. تو بمان من می روم. خندید و گفت: بچه ها از من خسته تر هستند. آنها راه افتادند که به این مأموریت بروند، من بمانم؟! و دوتایی، با هم به این مأموریت رفتیم. در آنجا از خستگی خوابش برد و بچه های همراهش همه بیدار بودند. جنگ مغلوب شده بود و خبرهای بدی می رسید. وقتی بیدار شد پرسیدم: واقعاً خوابت برد؟ و وقتی چهره نگران مرا دید، گفت: تو کلت به خدا باشد.^{۱۸} ما مأمور هستیم وظیفه مان را انجام دهیم. یادت است امام موقع برگشتن به ایران چه آرامشی داشتند، ما باید از ایشان درس بگیریم. در آنجا به بچه ها می گفت: آتش، حرکت و عمل کنید. چند نفر منطقه را با آتش پوشش بدهند تا بقیه جابه جا شوند و موضع بگیرند. موقع رفتن به شکل زیگزاگ بدوید. اینطوری امکان هدف گیری را از دشمن می گیرید. اینها حرف های جدیدی بود که می زد و نیروها تا آن روز به این شکل کار نکرده بودند و می گفت: این مخصوص جنگ های خیابانی است. ضد انقلابیون گنبد بومی بودند و نمی دانستیم از کجا تیراندازی می شود. نه پنجره های باز بود و نه روزنه ای. یکی از خانه ها را که گرفتیم، متوجه شدیم^{۱۹} روی هر دیوار آجری را برداشته بودند و از آنجا به طرف نیروها تیراندازی می کردند و دوباره آن را سرجایش می گذاشتند، خیلی از بچه های ما اینگونه شهید شدند، از جمله علی اصغر بوجاری.^{۲۰}

در آن جا ما جان پناهی نداشتیم، به جز تنه نه چندان تنومند درختان که کم هم نبود. آنها برای ما سنگر شده بودند. با صدای ضعیفی که از

پشتم آمد، به عقب برگشتم. علی اصغر زمین افتاده بود و از گلویش خون فواره می‌زد. چیزهایی می‌گفت. اما هر چه دقت کردم از صحبت‌هایش چیزی دستگیرم نشد. با فریاد بچه‌ها، ماشین استیشن سپاه متوجه ما شد و به عقب آمد و او را سوار بر ماشین کردیم اما نرسیده به بیمارستان شهید شد.^{۲۱}

برای پیروزی انقلاب اسلامی، نمایشگاهی دایر کرده بود. هنوز چند روز از برپایی آن نمایشگاه باقی بود که او به شهادت رسید.^{۲۲} مادرش می‌گوید: «بچه‌ی اولم بود و خیلی به او وابسته بودم. طاقت نداشتم که خاری به پایش برود، چه رسد به شکنجه و درد. خدا با شهادتش هردوی ما را حاجت روا کرد و با یک گلوله به شهادت رسید و دقایقی بیشتر درد نکشید.»^{۲۳}

شهید علی‌اصغر بوجاری در ۱۳۵۸/۱۱/۲۱ در جنگ دوم گنبد به شهادت رسید.^{۲۴}

پیکر مطهر علی‌اصغر بوجاری بعد از تشییع در شهرستان شاهرود به خاک سپرده شد.^{۲۵}

پی نوشت‌ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه
- ۲- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۳- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۱
- ۴- همان، ص ۲
- ۵- همان، ص ۳
- ۶- همان، ص ۴
- ۷- همان، ص ۳
- ۸- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۹- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۱
- ۱۰- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۱۱- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۵
- ۱۲- همان، صص ۵و ۶
- ۱۳- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۱۴- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۷
- ۱۵- همان، ص ۶
- ۱۶- همان، ص ۹
- ۱۷- همان، ص ۱
- ۱۸- مستوفیان، رضا، خاطرات، صص ۷و ۶
- ۱۹- همان، ص ۸
- ۲۰- همان، ص ۹
- ۲۱- همان، ص ۱۰
- ۲۲- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۲۳- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۱۰
- ۲۴- پرونده فرهنگی شاهد- گواهی شهادت
- ۲۵- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه



ناصر (حسین) ترحمی

ناصر (حسین) ترحمی، سومین فرزند حاج علی و طاهره ترحمی، در بیست و هفتم شهریور ماه سال ۱۳۴۱ به دنیا آمد. به پیشنهاد پدر بزرگش نام او را ناصر گذاشتند.

مادرش در خواب دیده بود که امام حسین (ع) نام فرزندش را حسین گذاشته ولی هنگام تولد بزرگترها اسم ناصر را برایش انتخاب کردند. والدین با نظر بزرگترها مخالفت نکردند.^۱

پدرش می گوید: «در ۳ ماهگی بیمار شد. پزشکان از معالجه او ناامید و ما هم خسته شده بودیم. چاره‌ای جز تحمل نبود. دعا و ثنا هم کمکی بود. شبی مادرش موضوع را با خانواده در میان گذاشت، آهی کشید و گفت: یا امام حسین (ع) اگر فرزندم خوب بشود، اسمش همان که شما فرمودی. از این تاریخ به بعد حال حسین رو به بهبودی گذاشت و دیگر نامش حسین شد.^۲

حسین دوره دبستان را در مدرسه بوعلی‌سینا و دوره راهنمایی را در مدرسه داریوش و دوره دبیرستان را در مدرسه کوروش کبیر گذراند.^۳

در سالیان قبل از انقلاب در مجالس و محافل مذهبی شرکت می‌کرد. همزمان با انقلاب اسلامی ایران برای سرنگونی رژیم پهلوی، به جمع انقلابیون پیوست و برای پیروزی انقلاب خیلی تلاش کرد.^۴ در جلسات سخنرانی مسجد شرکت می‌کرد و در تظاهرات و راه‌پیمایی‌ها علیه رژیم حضور فعال داشت.

خودش در خاطراتش می‌نویسد: «وارد مسجد - که حاج آقای مشغول سخنرانی بود - شدم. بعد از صحبت‌های حاج آقا تظاهرات از داخل مسجد شروع شد. وقتی دوباره به مسجد برگشتم، پلیس آنجا بود. مردم پنجره مسجد را شکستند تا فرار کنند. گاهی تیراندازی هوایی می‌شد. من که بین جمعیت بودم، یک نفر هم کنار گوشم با اسلحه شلیک می‌کرد. گلوله‌ها به سقف می‌خورد و خاک از سقف روی سرم می‌ریخت، می‌خواستم اسلحه‌اش را بگیرم. به جمعیت زدم. قدری کتک خوردم تا توانستم من هم از پنجره فرار کنم.»^۵

پدرش هم می‌گوید: «او حتی در یکی از مجالس سخنرانی در مسجد پیش حاج آقا می‌رود و می‌گوید: این صحبت‌های شما بسیار خوب است ولی نیاز امروز ما آگاه کردن مردم برای پیشبرد انقلاب است. با وجود اعتراض عده‌ای حاج آقا حرف حسین را قبول می‌کند و می‌گوید: جبران می‌کنم.»^۶

او در روستای تویه‌دروار - با آن که خیلی کوچک بود - به مسجد می‌رفت و برای مردم سخنرانی و مسایل دینی را مطرح می‌کرد.^۷ همراه دوستانش از سمنان به تهران می‌رفت و در مجالس سخنرانی و تظاهرات علیه رژیم شرکت می‌کرد.^۸

ایشان یک بار همراه خانواده برای دیدن امام(ره) به قم رفت و بسیار خوشحال بود. هنگام دیدن امام(ره) مثل باران اشک می‌ریخت.^۹

گروهک‌های منحرف روزهای اول پیروزی انقلاب سعی فراوان در جذب و انحراف حسین داشتند، اما هیچ کدام از آن‌ها موفق نشدند. او همچنان در خط امام خمینی(ره) ماند.

قبل از جنگ تحصیلی در امتحان اعزام به خارج شرکت کرد و در رشته پزشکی قبول شد. برای آموزش زبان به تهران رفت و چند روزی از آموزش گذشته بود که جنگ آغاز شد.

علیرغم علاقه زیادی که به درس داشت، آن را رها کرد و به گروه جنگ‌های نامنظم شهید دکتر چمران پیوست.^{۱۰} می گفت: «تا جنگ تمام نشده بی خیال درس.»^{۱۱}

بعد از مدتی به استخدام سپاه درآمد تا بیشتر به جبهه برود. می گفت: «اگر روزی سپاه مانع جبهه رفتنم بشه، دیگه توی سپاه نمی‌مونم و یک بسیجی می‌شم تا مانع نداشته باشم.»^{۱۲} کمتر لباس سپاه را می‌پوشید و دوست داشت مثل بسیجی‌ها خاکی باشد.^{۱۳}

او جنگ را با جانشینی گروهان در جبهه‌های جنوب و عملیات طریق القدس ادامه داد. با تشکیل لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب(ع) به عنوان جانشین گردان انتخاب شد.

هنگامی که گردان به پشت جبهه می‌آمد، ناصر به کمک برادران واحد اطلاعات- عملیات می‌رفت و زمینه را برای عملیات آینده فراهم می‌کرد.^{۱۴} حتی مسئولیت فرماندهی عملیات سپاه سمنان را به او پیشنهاد کردند ولی او قبول نکرد.^{۱۵}

مدتی هم در لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب(ع) در جفیر به عنوان مسئول آموزش به گردان‌ها آموزش می‌داد.^{۱۶} با رفتن به منطقه یک تهران با یک سری طرح آموزش و کتاب کمک آموزشی برگشت و تحولی در آموزش پادگان به وجود آورد.^{۱۷} او مربی پادگان شهید کلاهدوز بود، بسیجی‌ها را آموزش می‌داد و آن‌ها را آماده می‌کرد.^{۱۸}

همرزم ایشان، آقای غریب شائیان، می‌گوید: «دنبال ناصر بودم، می‌خواستم درباره عملیات با او مشورت کنم. گفتند: چند دقیقه پیش با نیروهای تعاون پلاک تقسیم می‌کردند. به طرف تعاون رفتم. دیدم وسایل توپوتا را خالی می‌کند. گفتم: ناسلامتی جانشین گردانی، گاهی تعاون هستی و گاهی هم پیش بچه‌های تدارکات. گفت: چه فرقی می‌کنه؟ باید کار انجام بشه.^{۱۹}»

با این که برنامه‌ها خیلی فشرده بود و از صبح تا شب می‌دویدیم، وقتی برمی‌گشتیم کانکس، او غذا می‌گرفت، سفره پهن می‌کرد و ظرف‌ها را می‌شست و نمی‌گذاشت ما کاری انجام بدهیم. یک شب به او گفتم: حسین امشب نوبت منه. گفت نوبتی نیست، خدمت کردن به رزمندگان ثوابه. شما وقت دارین، من باید ثواب ببرم.^{۲۰}»

او در جبهه در نیمه‌های شب مشغول خواندن نماز شب می‌شد و از عمق جانش فریاد می‌کشید و طلب مغفرت می‌کرد.^{۲۱} هنگام بیدار شدن کاری می‌کرد که همه بیدار می‌شدند، مثلاً بلند می‌گفت: یا الله، یا دست و پای بچه‌ها را لگد می‌کرد و بعد خودش نمازش را در جای خلوت می‌خواند و می‌گفت: با این شلوغ کردن یه عده‌ای بلند می‌شن و از فیض نماز شب محروم نمی‌شن و مارو هم دعا می‌کنن، ولی خودم تنهایی می‌خونم، چون می‌ترسم شیطونه بیاد تو نمازم شریک بشه، مفت نمی‌فروشمش.^{۲۲}»

او یک قرآن کوچک داشت و در هر فرصتی تلاوت می‌کرد.^{۲۳} نمازش را بیرون سنگر می‌خواند و در حال قنوت دعای اللهم ارزقنا توفیق الشهاده فی سبیلک را می‌خواند.^{۲۴}

در عملیات‌های والفجر مقدماتی^{۲۵}، خیبر^{۲۶}، بدر^{۲۷}، طریق القدس^{۲۸} والفجر ۳^{۲۹} حضور داشت.

زیر آتش پر حجم دشمن به سنگر رزمنده‌ها می‌رفت و با آن‌ها شوخی می‌کرد و به آن‌ها روحیه می‌داد.^{۳۰}

در مواقع حساس - که عملیات لو می‌رفت و بچه‌ها زمین‌گیر می‌شدند - دستور حمله می‌داد و آرایش نیروها را عوض کرده و با آرامش و هماهنگی نیروها را هدایت می‌کرد.^{۳۱}

همرزم ایشان، آقای کاشیان، می‌گوید: «تازه از شناسایی برگشته بودم و بسیار خسته، اما حسین آب را گرم و همه بچه‌ها را بیدار کرد و گفت: امشب حنابندان، حنا را خیس کردیم و مالیدیم به موهامون و با روزنامه و پلاستیک سرمان را بستیم. ساعت ۴ صبح حمام لشکر خراب بود و با سرهای بسته در شهر دنبال حمام می‌گشتیم تا این که خود مونو شستیم و نماز صبح را خواندیم.»^{۳۲}

می‌گفت: «دیگر نمی‌خواهم بمانم، تا کی من باید برگردم و خبر شهادت دیگران را ببرم؟! تاکی باید خجالت بکشم و نتوانم چشم تو چشم خانواده شهدا بیندازم؟!»^{۳۳}

تکیه کلامش باغ رضوان شده بود (منطقه‌ای در شلمچه) می‌گفت: «می‌خواهم برم اون جا.»^{۳۴}

همرزم شهید، آقای دوست‌محمدی، می‌گوید: «یک هفته قبل از عملیات بدر نامه‌ای به دست عبدالمحمد محمدخانی رسید که همسرش خواب دیده بود عملیات شده، عملیات در آبه. شما سوار قایق شدید. اولین قایقی که به دشمن رسید، قایق در گل گیر می‌کند و در همان حال دو کبوتر از داخل قایق پرواز کردند.»

هفت روز از خواندن نامه گذشت. در عملیات بدر یک قایق تا چند متری دشمن پیش رفت اما در گل گیر کرد و عبدالمحمد شهید شد. حسین به کمک آن‌ها رفت. همه را نجات داد و در آخرین لحظه او هم شهید شد.^{۳۵}

آقای شاهچراغی هم می‌گوید: «با خدمه قایق ۴ نفر بودیم. قایق توی گل گیر کرد. جلوتر از ما کمین بود. کسی از آنجا عبور نمی‌کرد. ناگهان صدای موتور قایقی آمد و حسین بود که در آن منطقه ما را با طناب کشید و از گل بیرون آورد و می‌گفت: ما هر جوری شده باید یه قایق از این مسیر عبور دهیم و برنامه‌های دشمن را به هم بریزیم و نباید روی این سنگر کمین حساب کنند.»^{۳۶}

در آخرین لحظه وقتی می‌خواست پیکر عبدالمحمد را به قایق منتقل کند چند تیر به بدنش خورد و در حالی که می‌گفت: «در حفظ انقلاب بکوشید، راه شهدا را ادامه بدهید، امام را تنها نگذارید، وصیت‌نامه نوشته‌ام، ولی به مادرم بگویید صبر کند و» در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۲۱ در عملیات بدر به شهادت رسید.^{۳۷}

خواهر شهید می‌گوید: «خواب دیدم باغ بزرگی بود پر از درختان میوه، خوشه‌های بزرگ انگور خوش رنگ و معطر. حسین مرتب انگورها را می‌خورد. چند بار به او گفتم: چرا به من نمی‌دی؟ فقط می‌خندید. چند روز بیشتر نگذشت که خبر شهادت او را آوردند.»^{۳۸}

شهید در قسمتی از وصیت‌نامه خود نوشته است: «انسان وقتی خود و خدایش را بشناسد و بداند که چرا حضور دارد و متوجه این باشد که رابطه‌اش با خدا چگونه است، دیگر هیچ نگرانی در هیچ لحظه‌ای از زندگی ندارد و در تمامی لحظات زندگی دستور را از طریق رسولان الهی می‌گیرد و انجام وظیفه می‌کند. با اعتقادی راسخ و اراده‌ای قوی و دلی آرام.»^{۳۹}

شما را به خدا سوگند می‌دهم که اگر سعادت و عزت و عظمت می‌خواهید، ایمان و اراده‌تان را قوی کنید و زندگی‌تان را تماماً صرف و فدای عقیده‌تان کنید.

ان‌الحیاه عقیده و جهاد: جهاد اکبر. جهاد اصغر

اگر می‌خواهید حیات داشته باشید و اگر می‌خواهید با عزت و شرف زنده باشید. اگر می‌خواهید جمهوری اسلامی بماند باید جهاد کنید، باید بجنگید. باید مبارزه کنید. باید مقاومت کنید. باید با تمامی وجودتان با مال و جانتان تا آخر بایستید. جهاد اکبر کنید و دنیا را رها کنید و بر هوای نفستان غلبه کنید.

ما در برهه‌ای از زمان واقع شده‌ایم که اسلام همچون زمان امام حسین(ع) در خطر است.

و شما ای جنایتکاران، ای کافران، ای آمریکا... بدانید که اسلام تازه قطره‌ای از آن سر در آورده و دریای اسلام از امت ایران خواهد جوشید و همه‌تان را غرق خواهد کرد.^{۴۰}

ما عاشق اسلام و قرآنیم و دلمان برای شهادت لحظه‌ای آرام ندارد. بدانید که جوان‌ها در میدان‌های رزم در ضمن مقابله و ستیز با شما روح بلند معنوی‌شان را تقویت می‌کنند و آن چنان ارزش‌های اسلام را ارج می‌نهند که فردا همینان الگویی برای دنیا خواهند بود.

برادر و خواهر کوچک، شما نیز بیش از هر چیز سعی کنید معارف اسلامی را فراگیرید و اصل را این قرار دهید که اسلام را بشناسید و قدم برای اسلام بردارید و در این راه هیچ کس و هیچ مقامی بهتر از روحانیت نمی‌تواند راهنما و کمکتان باشد.^{۴۱}

قسمتی از دست‌نوشته‌های شهید ناصر ترحمی چنین است:

اربعین شهدا، کلاس آموزش است

یاد شهید، معلم چگونه زیستن و چگونه مردن است.

نام شهید، جاوید است.

حماسه شهید، ماندگار است

با قطره قطره خونمان

با قطعه قطعه پیکرمان

هر خانه‌ای مزار شماسست

و هر دلی گور سرخ شما شهیدان است.

آن که خدا دارد چه ندارد؟

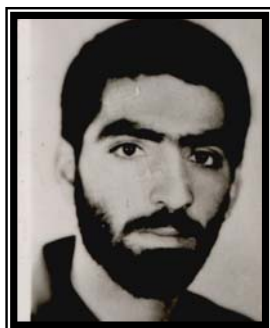
آن که خدا ندارد چه دارد؟^{۴۲}

جنازه مطهرش را مردم سمنان تشییع و در امام‌زاده یحیی به خاک

سپردند.^{۴۳}

پی نوشت‌ها

- ۱- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه، ص ۹
- ۲- ترجمی، حاج علی- خاطره، ص ۱۱
- ۳- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه، ص ۹
- ۴- همان، ص ۱۰
- ۵- دست‌نوشته‌های شهید، صص ۱۲ و ۱۳
- ۶- ترجمی، حاج علی- خاطره، ص ۱۵
- ۷- ترجمی، مریم- خاطره، ص ۱۶
- ۸- دست‌نوشته‌های شهید، ص ۱۸
- ۹- همان، ص ۲۰
- ۱۰- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه، ص ۱۰
- ۱۱- ترجمی، حاج علی- خاطره، ص ۲۱
- ۱۲- همان، ص ۲۰
- ۱۳- ترجمی- خاطره، ص ۳۶
- ۱۴- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه، ص ۱۰
- ۱۵- وفادار، فرج‌الله- خاطره، ص ۴۲
- ۱۶- ابراهیمی، علی‌رضا، خاطره، ص ۲۸
- ۱۷- معصومیان، علی‌اکبر، خاطره، ص ۳۷
- ۱۸- قاسم‌پور، علی‌اصغر،- خاطره، ص ۳۷
- ۱۹- غریب‌شائیان، محمدابراهیم- خاطره، ص ۶۳
- ۲۰- همان، ص ۷۱
- ۲۱- حمزه، محمدحسن- خاطره، ص ۳۹
- ۲۲- مهدوی‌نژاد، مهدی- خاطره، ص ۴۷
- ۲۳- همان، ص ۷۴
- ۲۴- دهرویه، زین‌العابدین- خاطره، ص ۶۲
- ۲۵- خراسانیان، مهدی- خاطره، ص ۳۵
- ۲۶- دهرویه، زین‌العابدین- خاطره، ص ۶۲
- ۲۷- همان، ص ۶۶
- ۲۸- فامیلی، اسماعیل- خاطره، ص ۲۵
- ۲۹- خانی، علی‌اصغر- خاطره، ص ۲۹
- ۳۰- مهدوی‌نژاد، مهدی- خاطره، ص ۵۳
- ۳۱- یحیایی، سیف‌الله- خاطره، ص ۴۹
- ۳۲- کاشیان، عباس- خاطره، ص ۵۲
- ۳۳- دهرویه، زین‌العابدین- خاطره، ص ۶۶
- ۳۴- کاشیان، عباس- خاطره، ص ۶۷
- ۳۵- دوست محمدی، داوود- خاطره، ص ۷۲
- ۳۶- شاهچراغی، سیدتقی- خاطره، ص ۷۵
- ۳۷- کاشیان، عباس- خاطره، ص ۷۷
- ۳۸- ترجمی، مریم- خاطره، ص ۷۰
- ۳۹- پرونده فرهنگی شاهد- وصیت‌نامه، ص ۸۳
- ۴۰- همان، صص ۸۴ و ۸۵
- ۴۱- همان، صص ۸۶ و ۸۷
- ۴۲- دست‌نوشته‌های شهید، ص ۸۲
- ۴۳- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه، ص ۱۰



منصور جلالی

منصور جلالی، فرزند اسماعیل و فاطمه، در ششم دی ماه سال ۱۳۳۵ در شاهرود به دنیا آمد.^۱

دومین فرزند خانواده بود^۲ و پدرش از طریق صافکاری ماشین نیاز خانواده را برطرف می‌ساخت.

فاطمه جلالی، مادرش، می‌گوید: «در موقع بارداری خیلی به مسجد و مجالس به خصوص عزاداری ابا عبدالله (ع) عقیده داشتم و می‌رفتم.»^۳

همچنین می‌گوید: «تکالیفش را خوب انجام می‌داد و از هوش و ذکاوت بالائی برخوردار بود و نمازش بسیار خوب بود.»^۴

تحصیلات را تا ششم نظام قدیم در مدرسه شاهپور گذراند و در سال ۱۳۵۶ از دبیرستان شریعتی (فعلی) دیپلم گرفت.^۵

در قبل از انقلاب فعالیت‌های سیاسی وی همراه با پخش اعلامیه‌های امام و سخنرانی‌ها و مطالعات سیاسی و رساله امام بود و توأم با انقلاب مطالعات وی وسعت بیشتری گرفت تا اینکه دسترسی به کتاب‌های شهید مطهری و دستغیب برایش امکان‌پذیر شد و در اوقات فراغت کتاب‌های

شهید مطهری و دستغیب، اصول کافی و نهج‌البلاغه را مطالعه می‌نمود^۶ و به پدر در امر صافکاری یاری می‌رساند.^۷

منصور به مسایل دینی و مذهبی اهمیت بسیار می‌داد و همیشه قرآن تلاوت می‌نمود.^۸

در اوایل انقلاب پس از اخذ دیپلم در رشته تربیت‌بدنی در دانشکده تربیت بدنی سمنان قبول شد ولی به خدمت سربازی رفت.

در آنجا از او خواسته بودند که در مقابل تظاهر کنندگان بایستد، ولی او این کار را نکرد و انتقالی گرفت و در یک واحد مکانیکی در آن پادگان به خدمت مشغول شد.

در همان زمان در تظاهرات و راهپیمایی‌ها شرکت می‌نمود و اعلامیه‌های امام خمینی را در پوتین‌های خود می‌گذاشت و توزیع می‌کرد. پس از فرمان امام که فرمود از پادگان‌ها فرار کنید با همان لباس سربازی فرار کرد و شبانه به خانه مادر بزرگش رفت و فردا لباس معمولی برایش آوردند.^۹

پس از پیروزی انقلاب اسلامی در سپاه پاسداران ثبت‌نام نمود. سکینه جلالی، خواهرش، می‌گوید: «هیچ‌گاه لباس سپاه را نمی‌پوشید و می‌گفت: من شایستگی ندارم که چنین لباس ارزنده‌ای را به تن نمایم. می‌گفت: این لباس سرباز امام زمان است و من این لیاقت را ندارم فقط روز عقد پوشید و همان یک بار.»^{۱۰}

پس از غائله گنبد با شروع غائله کردستان باز به صورت افتخاری به کردستان رفته و در آنجا کف دست چپش تیر خورد و انگشت وسط دستش همیشه تا خورده بود تا زمان شهادت.

با شروع جنگ تحمیلی بین ایران و عراق، از طریق نهاد مقدس سپاه در ۲۴ سالگی^{۱۱} با هدف دفاع از نظام جمهوری اسلامی^{۱۲} و لبیک به ندای رهبر کبیر انقلاب به جبهه‌های حق علیه باطل اعزام گردید^{۱۳} و به مدت ۴/۵ سال در جبهه فعالیت کرد.^{۱۴}

در ۲۷ سالگی با خانم حمیده جرجانی ازدواج نمود و زندگی مشترک آن‌ها یک سال و نه ماه بیشتر طول نکشید که حدود یک سال و سه ماه آن را جبهه بودند و حدود ۶ ماه به صورت مقطعی در کنار خانواده بودند که بیشترین حضورش در این مدت ۳۵ روز بیشتر نبود و یک بار هم به خاطر مجروحیت به اجبار ۲ ماه نزد خانواده بودند.^{۱۵}

یک پسر به نام محسن از آن بزرگوار به یادگار مانده است.^{۱۶} ایشان در جبهه نیروی عادی، جانشین واحد بسیج، معاون گردان و فرمانده گردان^{۱۷} و در پشت جبهه فرمانده بسیج بود و به جذب نیروهای بسیجی برای جبهه‌ها می‌پرداخت.^{۱۸}

سکینه جلالی می‌گوید: «به مسئله‌ی بیت‌المال خیلی اهمیت می‌داد، ایشان اورکت سپاه را به محض اینکه به منزل می‌رسید بیرون می‌آورد و لباس شخصی خودش را می‌پوشید و می‌گفت: این لباس باید در زمان انجام وظیفه پوشیده شود و در حالت عادی مال بیت‌المال است و صحیح نیست.»^{۱۹} وی سه بار در جبهه مجروح گشت و پس از انتقال به بیمارستان و بهبودی نسبی دوباره به جبهه بازگشت.^{۲۰}

رمضانعلی استاد حسینی، دوست و هم‌رزمش، می‌گوید: «در عملیات والفجر ۴ ایشان با حالت زخمی بچه‌ها را به عقب می‌آورد، گفتیم: خیلی بد شد که داریم عقب‌نشینی می‌کنیم. ایشان گفتند: ما مأمور به تکلیف بودیم و هستیم، حالا نتیجه هر چه می‌خواهد باشد. و این نشان دهنده روح بزرگ آن بزرگوار بود.»^{۲۱}

سرانجام در بیست و پنجم اسفند ماه سال ۱۳۶۳ در عملیات بدر بر اثر اصابت ترکش به پیشانی به شهادت رسید.^{۲۲}

پیکر مطهر منصور جلالی بعد از سال‌ها کشف و در مهرماه سال ۱۳۷۰ پس از تشییع، در گلزار شهدای شاهرود به خاک سپرده شد.^{۲۳}

پی‌نوشت‌ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- برگ شناسنامه شهید
- ۲- مشخصات شهید- سرگذشت پژوهی، ص ۲
- ۳- جلالی، فاطمه- سرگذشت پژوهی، ص ۳
- ۴- همان، ص ۵
- ۵- همان، ص ۷
- ۶- جلالی، سکینه- سرگذشت پژوهی، ص ۲۵
- ۷- جلالی، فاطمه- سرگذشت پژوهی، ص ۷
- ۸- همان، ص ۸
- ۹- همان، ص ۹
- ۱۰- جلالی، سکینه- سرگذشت پژوهی، ص ۲۸
- ۱۱- مشخصات شهید- سرگذشت پژوهی، ص ۲
- ۱۲- طالبیون، عباسعلی- سرگذشت پژوهی، ص ۳۰
- ۱۳- الهیاری، سعید- سرگذشت پژوهی، ص ۳۰
- ۱۴- مشخصات شهید- سرگذشت پژوهی، ص ۲
- ۱۵- جه‌جانی، حمیده- سرگذشت پژوهی، ص ۱۵
- ۱۶- همان ص ۱۶
- ۱۷- پرونده فرهنگی شاهد- مسئولیت‌های شهید
- ۱۸- جلالی، سکینه- سرگذشت پژوهی، ص ۲۷
- ۱۹- جلالی، سکینه- پرسشنامه ویژه خواهر شهید
- ۲۰- مشخصات شهید- سرگذشت پژوهی، ص ۲
- ۲۱- استاد حسینی، رمضانعلی- سرگذشت پژوهی
- ۲۲- مشخصات شهید- سرگذشت پژوهی، ص ۱
- ۲۳- همان ص ۲



محمد رضا خالصی

محمد رضا خالصی، فرزند کریم و نساء، در اول بهمن ماه سال ۱۳۳۸ در شهرستان سمنان به دنیا آمد.^۱

دوره ابتدایی را در دبستان توکل (محرم فعلی) و دوره دبیرستان را در دبیرستان کوروش کبیر - که از دبیرستان‌های سطح بالای آن زمان از لحاظ علمی بود - در رشته ریاضی فیزیک گذراند.

آخرین سال‌های تحصیلی‌اش همزمان بود با قیام مردم مسلمان ایران، او نیز با هماهنگی کردن جوانان محله به طور جدی مبارزاتش را آغاز نمود. تشکیل کتابخانه و کلاس‌های فکری از دیگر اقدام‌های انقلابی او بود. مسجد را پایگاهی برای درگیری با رژیم و گروهک‌های ملحد انتخاب کرده بود.^۲

آن زمان با این که حرف زدن از امام خمینی سخت و داشتن عکس امام جرم بود، اما عکس امام خمینی را بر دیوار خانه نصب نمود و در تمام تظاهرات حضور داشت و دیگر جوان‌ها را ترغیب به شرکت می‌کرد.^۳

با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی از اولین کسانی بود که عضو آن شد و در مدت کوتاهی استعداد و لیاقتش به لحاظ فرماندهی آشکار گردید.

او فرماندهی گروهی را در تپه‌های تکاب به عهده داشت که جنگ شروع شد. بعد از شروع جنگ فرماندهی اولین گروه اعزامی از سپاه سمنان به جبهه‌های نور به عهده او گذاشته شد.

بعد از فرار بنی‌صدر، سپاه اقدام به تشکیل یگان‌های مستقلی کرد. از آن زمان محمدرضا و هم‌زمانش در قالب گردان و تیپ عمل می‌کردند.^۴

عبدالله دخانیان، هم‌زمش، نقل می‌کند: «دوتا گروهان بودیم. فرمانده گروهان ما محمدرضا خالصی بود. از تکاب دستور آزادسازی روستای قزقیان آمده بود. نزدیک ظهر روستا را محاصره کردیم. قرار شد برای پاکسازی وارد روستا بشویم. رضا گفت: طرف حساب ما فقط کسانی هستند که اسلحه دستشان باشد. به مردم عادی روستا هیچ خسارتی نباید برسد. ضد انقلاب فرار کرده بود. داخل روستا فقط مردم عادی بودند. مردم روستا بالای پشت بام، خرمن‌های علوفه زمستانی درست کرده بودند. چند تیره‌وایی به یکی از این خرمن‌ها خورده بود و آتش گرفته بود، تا مدت‌ها محمدرضا از این مسئله ناراحت بود.»^۵

گاهی اوقات به عنوان استاد آموزش نظامی می‌داد. گاهی در کلاسش دبیران دبیرستان به عنوان شاگرد حاضر بودند و رضا با تواضع برخورد می‌کرد و به آنها می‌گفت: «عده‌ای از شما حق استادی بر گردن من دارید و مدتی دبیر من بوده‌اید و از محضر شما استفاده می‌کنم.»

مثل یک سخنران کارکشته حرف می‌زد در یکی از سخنرانی‌هایش - که صحبت از جبهه و نیرو بود - محمدرضا صحبت‌هایش را شمرده شمرده ادا می‌کرد. هنوز سخنانش تمام نشده بود که یک نفر از بین جمعیت بلند گفت: جناب آقای خالصی، جنگ و دفاع به جای خودش محفوظ. بیایید

ببینید در ادارات چه می‌گذرد، ببینید چگونه با مردم رفتار می‌کنند؟ محمدرضا او را به آرامش دعوت کرد و گفت: برادر عزیز، برای تداوم انقلاب باید هم خون داد و هم سیلی خورد. می‌دانم. بی‌اطلاع نیستیم. ان‌شاءالله خداوند کمک می‌کند.»^۶

او در تأسیس تیپ حضرت قائم آل محمد (عج) نقش موثری داشت.^۷ در تیپ ۱۲ قائم فرماندهی طرح عملیات را به عهده داشت.^۸ در عملیات طریق القدس به شدت مجروح و مدت پنج ماه در بیمارستان و منزل بستری شد.^۹

به مطالعه علاقه‌مند بود و در هر فرصتی که می‌یافت مشغول می‌شد و در جبهه وقتی کارهایش تمام می‌شد به جای استراحت، مشغول مطالعه می‌شد که این باعث تعجب هم‌زمانش بود.^{۱۰}

بعد از عملیات بیت‌المقدس (آزادسازی خرمشهر)^{۱۱} با خانم مریم‌نژادلو ازدواج کرد و حاصل این ازدواج دو فرزند به نام‌های مرضیه (متولد سی‌ام شهریور ماه سال ۱۳۶۲) و محمد حسن (متولد سوم شهریور ماه سال ۱۳۶۵) می‌باشد.^{۱۲}

نماز شب را در هر شرایطی می‌خواند. حسن ادب، هم‌رزمش، نقل می‌کند: «پنج ساعت پیاده راه رفته بودیم. حسابی خسته شده بودیم و چهارده نفر در یک اتاق کوچک خوابیدیم، در عوض گرم شدیم. برف به شدت می‌بارید. حدود ساعت سه صبح از خواب بیدار شدم، صدایی شنیدم. با خود گفتم الآن که نصفه شبه، صدا از بیرون بود. رضا داشت وضو می‌گرفت. او دوست داشت موقع عبادت کسی او را نبیند، سریع برگشتم که بخوابم در حالی که رضا مشغول خواندن نماز شب بود.»^{۱۳}

به مسایل عبادی، مخصوصاً واجبات بسیار اهمیت می‌داد و اگر کسی بی‌توجهی می‌کرد، تذکر می‌داد. مخصوصاً در مورد روزه‌خواری، سعی در ارشاد و هدایت افراد روزه‌خوار داشت.^{۱۴}

در مباحثی که کوچکترین بی‌احترامی به امام خمینی را احساس می‌کرد، ناراحت می‌شد و آنجا را ترک می‌نمود. حسن ادب نیز نقل می‌کند: «یک عده بیرون مسجد ایستاده بودند و با هم بحث می‌کردند. هر کسی چیزی می‌گفت. رضا کمتر حرف می‌زد و بیشتر گوش می‌داد. یکی گفت: همه خبرها را که به امام نمی‌گن. یک عده‌ای دور امام هستند و هر خبری که دلشان می‌خواهد، براش می‌برن. رضا سکوت را شکست و گفت: مرد حسابی، این چه حرفیه؟ مگه می‌شه همه خبرها به امام نرسه؟ بعد رو کرد به بقیه و گفت: بیا بید برویم، برویم. با ناراحتی از جمعیت جدا شد. بهش گفتم: بهتر نبود به جای عصبانیت برایش دلیل می‌آوردی؟ او- که هنوز عصبانی بود- گفت: کسی که آفتاب رو می‌بینه و می‌گه شبه، دلیل نمی‌فهمه.»^{۱۵}

با بی‌بندوباری و فساد به شدت برخورد می‌کرد. در این مورد، عبدالحسین خالصی، برادرش، نقل می‌کند: «تشییع جنازه شهدا بود. رضا اشک‌هایش را پاک می‌کرد. به طرف مزار شهدا همراه با جمعیت می‌رفتیم. از خیابان امام پیچیدیم به سمت بازار. حالت رضا عوض شد. به سرعتش افزود. من هم دنبالش رفتم. دیدم رضا با یک نفر درگیر شده بود. گفتم: چی شده؟ گفت: خجالت نمی‌کشد، هنگام تشییع جنازه شهدا هم دنبال ناموس مردمه! مگه میشه از یک طرف شهید بدیم و از طرف دیگه بی‌بندوباری را ببینیم.»^{۱۶}

به خاطر تواضع و تقوایش همه رزمندگان او را دوست داشتند و او را به عنوان امام جماعت انتخاب کرده بودند. هر چند او به خاطر فروتنی خود ابتدا قبول نکرده بود و گفته بود: «همه شما از من لایق‌ترید.» اما وقتی رزمندگان گفته بودند: «اگر قبول نکنی، به طور فرادا نماز می‌خوانیم.» قبول کرده بود.^{۱۷}

به نیروهای بسیجی خیلی علاقه داشت. وقتی معاون گردان به او می‌گوید که امکانات کم است، بسیجی‌ها خسته شده‌اند، می‌گوید: «نیروهای بسیجی هیچ وقت خسته نمی‌شوند، روحیه آنها خیلی قوی است، ما خسته می‌شویم و روحیه ماندن نداریم، بسیجی‌ها را بدنام نکنید.»^{۱۸}

برای اینکه بیشتر در جبهه باشد، خانواده‌اش را از سمنان به دزفول منتقل کرد.^{۱۹}

در یکی از نامه‌هایش خطاب به خانواده‌اش نوشته بود: «ممکن است بپرسید چرا بعد از عملیات تلفن نزدم؟ شاید یک عده این کار را کرده باشند با این که عملیات هنوز ادامه دارد. من به عنوان مسئول عملیات نمی‌توانم از منطقه خارج شوم و دیگر اینکه وجدانم قبول نمی‌کند که هنوز عملیات نیمه کاره است و هنوز جنازه شهدا در بیابان جا مانده و هنوز مجروحین از منطقه عملیاتی تخلیه نشده‌اند، آن وقت من تلفن بزنم ان‌شاءالله بعد از آنکه عملیات به موفقیت نهایی رسید، اگر زنده ماندم با شما تماس می‌گیرم.»^{۲۰}

عبدالله دخانیان، هم‌رزمش، نقل می‌کند: «وقتی رادیو، پذیرش قطعنامه ۵۹۸ توسط ایران را اعلام کرد. ناراحتی از سر و صورت رضا می‌بارید، به من گفت: دیدی اخبار چه گفت؟ دیدی چه خاکی به سرمان شد؟ سوار توپوتا شد. من هم سوار شدم. بدجوری رانندگی می‌کرد. اصلاً در عالم دیگری بود. نزدیک سنگر بچه‌ها ترمز کرد. به یک یک سنگرها سر می‌زد و می‌گفت: محکم باشین. ما این حرفا را قبول نداریم. از من کاری ساخته نبود، پشت سرش راه می‌رفتم. دوباره سوار توپوتا شد. در قره‌خانی یک چشمه بود. کنار چشمه بلند بلند گریه می‌کرد. گفتم: شاید رادیو اشتباه کرده یا شاید ایران می‌خواهد فریبشان بدهد. قبل از اذان به قرارگاه رفتیم. هر کسی چیزی می‌گفت. تمام آن وقت نمی‌دانست پذیرش قطعنامه

توسط امام بوده. حالت عجیبی در او به وجود آمد. گفت: اگر امام قطعنامه را پذیرفته هیچ حرفی نیست. ما هم مطیعیم. دیگر هیچ گونه نگرانی در اوندیدم.»^{۲۱}

برادر کوچکش حسن، به شهادت رسید. حسن آخرین فرزند خانواده و رضا خیلی با او صمیمی بود، اما شهادت او خللی در اراده‌اش ایجاد نکرد. وقتی از او خواسته می‌شود به خاطر شهادت برادرش به مرخصی برود، می‌گوید: الآن چه وقت مرخصیه. او کار خودش را کرد، ما هم باید کار خودمان را انجام بدهیم. من الآن برم مرخصی، جواب حسن را در آن دنیا چگونه بدهم.»^{۲۲}

هنگام حمله منافقان در عملیات مرصاد، بر اثر آتش آرپی‌جی صورتش سوخته بود. وقتی رزمندگان علتش را می‌پرسیدند، می‌گفت: «به قول حاج محمود، خانم منافقه گاز گرفته.» و این آخرین دیدار او با دوستان و هم‌زمان بود.^{۲۳}

در تاریخ ۱۳۶۷/۵/۷ در عملیات مرصاد، منطقه اسلام‌آباد بر اثر اصابت ترکش به ناحیه دست و قطع شدن دست راست به شهادت رسید.^{۲۴} در مورد نحوه شهادتش، حسن ادب نقل می‌کند: «سوار توپوتا شدیم. تنگه چهارزبر - که حالا مرصاد می‌گویند - توقف کردیم. رضا با فرمانده گروهان صحبت کرد. به او گفت: به بچه‌ها بگو به هیچ چیز دست نزنند. تا منطقه آلوده است، غنیمت بی‌غنیمت. دوباره سوار ماشین شدیم. از اسلام‌آباد و کوند غرب عبور کردیم. حاج محمود سرعت را کم کرد. صدای شلیک آمد. پریدیم پایین. آرپی‌جی به ماشین خورده بود. محمدرضا، تقی مداح و رضا قنبری شهید شده بودند و حاج محمود به سختی مجروح شده بود.»^{۲۵}

محمدرضا خالصی در وصیت‌نامه‌اش نوشته است: «ای خدای بزرگ، از تو ناامید نیستیم. می‌دانم صدای العفو مرا می‌شنوی و مرا از لطف خود

ناامید نمی‌کنی، شما ای ملت شهید پرور، برخیزید و سلاح شهدای گلگون کفن را بردارید و راهی صحنه نبرد شوید که امروز کربلا تکرار شده است. اگر امروز حسین زمان را یاری نکنید در دنیا و آخرت مورد خشم و غضب الهی خواهید بود. اما شما خانواده معظم شهدا، مقاومت و ایثارگری شما باعث حسرت و ناامیدی دشمنان خدا خواهد شد.

شما بسیجیان غیور، به جبهه‌ها هجوم ببرید و با یک ضربه کاری کار صدام و صدامیان را به پایان برسانید و دل امام زمان (عج) را شاد کنید. شما پاسداران، آنچه لیاقت سخن امام که فرموده: ای کاش من هم یک پاسدار بودم، انجام دهید. تا مدیون امام و شهدا نباشید. و شما مسئولینی که امور امت حزب‌الله در دست شماست، مبادا خون شهدا را با کارهایی که در شأن یک مسئول در جمهوری اسلامی نیست به هدر دهید. در پایان همه را به تقوا سفارش می‌کنم، به امید آن روزی که کربلا و قدس آزاد شود.»^{۲۶}

پیکر پاکش به همراه شهید حاج محمود اخلاقی، شهید نوروز ایمانی نسب و شهید تقی مداح، پس از تشییع در جوار مرقد امامزاده یحیی بن موسی بن جعفر (ع) در شهرستان سمنان به خاک سپرده شد.^{۲۷}

پی‌نوشت‌ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه
- ۲- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۶
- ۳- عموزاده، محمدهادی- خاطرات، صص ۲ و ۳
- ۴- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۵- دخانیان، عبدالله- خاطرات، ص ۹
- ۶- خالصی، عبدالحسین- خاطرات، صص ۱۱ و ۱۲
- ۷- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۶۱
- ۸- پرونده کارگزینی شاهد- فرم سه‌برگی
- ۹- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۶۱
- ۱۰- ادب، حسن- خاطرات، ص ۴۹
- ۱۱- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۶۱
- ۱۲- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه
- ۱۳- ادب، حسن- خاطرات، ص ۴۷
- ۱۴- نژادلو، مریم- خاطرات، ص ۲۵
- ۱۵- ادب، حسن- خاطرات، ص ۱۴
- ۱۶- عبدالحسین، خالصی- خاطرات، ص ۱۴
- ۱۷- قاسم پور، علی‌اصغر- خاطرات، ص ۱۶
- ۱۸- همان ص ۴۵
- ۱۹- نژادلو، مریم- خاطرات، ص ۳۵
- ۲۰- همان، ص ۴۲
- ۲۱- دخانیان، عبدالله- خاطرات، ص ۵۳
- ۲۲- خالصی، عبدالحسین- خاطرات، ص ۲۳
- ۲۳- خالصی، محمدتقی- خاطرات، ص ۵۵
- ۲۴- پرونده کارگزینی شاهد، گواهی شهادت
- ۲۵- ادب، حسن- خاطرات، ص ۵۶
- ۲۶- پرونده فرهنگی شاهد- وصیت‌نامه شهید، ص ۶۳
- ۲۷- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۶۱



عبدالله شهروی

عبدالله شهروی، فرزند غلامعلی و معصومه شهروی، در دوم دی ماه سال ۱۳۴۱ در خانواده‌ای زحمتکش در روستای کوند در دو کیلومتری شمال غربی گرمسار به دنیا آمد. در کودکی به بیماری سختی مبتلا شد- که امیدی به زنده بودنش نبود- ولی خواست خدا بود که او بماند.

عبدالله در هفت سالگی به مدرسه رفت و دوران تحصیلات ابتدایی را در روستای خود گذراند.^۱

با اینکه دو- سه سالی به سن تکلیف او مانده بود، نماز می‌خواند و روزه می‌گرفت. وقتی مادرش به او می‌گفت: «هنوز زود است که روزه بگیری.» در جوابش می‌گفت: «تمرین می‌کنم که وقتی روزه بر من واجب شد، راحت‌تر روزه بگیرم.»^۲

او تحصیلات راهنمایی و دبیرستان را در شهرستان گرمسار سپری کرد.^۳ عبدالله زمانی که در دبیرستان درس می‌خواند، برای خرجی خودش کار می‌کرد. دو سال زمین کشاورزی دیگران را اجاره می‌کرد و خربزه و

هندوانه می‌کاشت و خرج مدرسه خودش را در می‌آورد و به پدر و مادرش هم کمک می‌کرد.^۴

او انسانی متواضع، خوش اخلاق،^۵ با اخلاص، با اخلاق،^۶ بی‌ریا،^۷ رازدار بود.^۸ به افراد مسن خیلی احترام می‌گذاشت و در کارها به آنها کمک می‌کرد.^۹ عبدالله دیپلمش را در رشته‌ی ساختمان گرفت. در طی این سال‌ها علاوه بر درس خواندن، در کار کشاورزی و دامپروری به پدرش کمک می‌کرد و با شروع حرکت انقلابی مردم، در راهپیمایی‌ها و تظاهرات شرکت می‌کرد.^{۱۰}

بعد از آن که دانشجویان پیرو خط امام لانه جاسوسی آمریکا را تسخیر کردند، گروه‌ها، احزاب و جمعیت‌های مختلفی از سراسر کشور به حمایت از این اقدام انقلابی به تهران می‌رفتند. یک روز هم عبدالله با تعدادی از دوستان خود از گرمسار با پای پیاده به طرف لانه جاسوسی در تهران به راه افتادند و پس از اعلام حمایت حضوری، به منزل برگشتند. این حرکت دانشجویان آن قدر بزرگ و مهم بود که امام خمینی - قدس سره‌الشریف - آن را به انقلاب دوم تعبیر کردند.^{۱۱}

بعد از پیروزی انقلاب و شروع جنگ تحمیلی در هفتم آذر ماه سال ۱۳۶۰ عضو رسمی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی گرمسار شد و مدت دو ماه آموزش عمومی را در پادگان آموزش شهید محمد منتظری قم گذراند و بعد از آموزش به جبهه رفت.

عبدالله اولین مأموریت نظامی خود را در فروردین ماه سال ۱۳۶۱ به مدت شش ماه انجام داد. او در دی ماه همان سال دوباره به جبهه اعزام و در واحد اطلاعات - عملیات تیپ ۱۷ علی بن ابی طالب - علیه‌السلام - به عنوان مسئول گروه شناسایی مشغول به خدمت شد.

سپس در آذر ماه سال ۱۳۶۲ به پایگاه گرمسار برگشت و پس از چند ماه خدمت برای انجام عملیات‌های چریکی و برون‌مرزی داوطلبانه برای

گذراندن آموزش‌های آبی- خاکی و تکاوری به همراه ابراهیم شادکام و مجید عربی به قرارگاه رمضان اعزام شد. پس از اتمام آموزش در قرارگاه رمضان،^{۱۲} واقع در منطقه شمال غرب کشور،^{۱۳} تا آبان ماه سال ۱۳۶۴ در عملیات‌ها و شناسایی‌های متعدد برون مرزی شرکت می‌کرد، پس از مجروحیت از ناحیه دست برای مداوا به پایگاه گرمسار برگشت. پس از مداوا و بهبودی نسبی به عنوان مسئول دفتر فرماندهی در سپاه مشغول شد.^{۱۴}

عبدالله هر وقت به منطقه دشمن می‌رفت، با خودش غنایم زیادی را می‌آورد.^{۱۵}

صدرالله کریمی، هم‌رزمش، نقل می‌کند: «گردان ما در خط مقدم پدافندی مهران مأموریت داشت. عبدالله معاون گروهان بود. حد فاصل خاکریز ما با دشمن مین‌گذاری شده بود. آن طرف میدان یک تانک عراقی سوخته بود ولی تیربار روی آن سالم به نظر می‌رسید. ما به تیربار خیلی نیاز داشتیم. عبدالله با احتیاط از میدان مین عبور کرد و خود را به تانک سوخته رساند. تیربار روی آن را با آچار باز کرد و با خود آورد. موقع برگشت، عراقی‌ها متوجه شدند. از هر طرف به سمت او تیراندازی می‌کردند. اما او با فنون آموزش چریکی- که دیده بود- تیربار را سالم به این طرف خاکریز رساند. مقداری از مهمات را -که از عراقی‌ها در میدان مین جامانده بود- برای استفاده بچه‌ها آورد.»^{۱۶}

از صفات بارزش حجب و حیای او بود، حتی به خاطر اشتباه دیگران او شرم‌منده می‌شد.^{۱۷}

عبدالله از وقت استفاده بهینه می‌کرد و با قرآن انس عجیبی داشت. در منطقه جنگی یا کوهستانی که بود قرآن زیاد می‌خواند.^{۱۸} او خیلی سنجیده و با فکر حرف می‌زد.^{۱۹} رفتار و کردارش برای همه‌ی هم‌زمانش درس عملی بود. هیچ‌گاه در کارهای جمعی دستور نمی‌داد، بلکه خودش مشغول

به کار می‌شد، رزمندگان هم با دیدن او هر کدام گوشه‌ای از کار را می‌گرفتند.^{۲۰}

عبدالله بیشتر وقتش در جبهه بود^{۲۱} و در جبهه- با این که فرمانده گردان بود- نقش پدر را برای رزمنده‌ها ایفا می‌کرد. به طوری که در شب به همه‌ی چادرها سر می‌زد و مواظب آنها بود.^{۲۲} زمانی که در کردستان بود به عملیات برون مرزی می‌رفت. برای ماه‌ها امکان تماس یا دادن نامه نبود. بنابراین چند نامه می‌نوشت و در مقر اصلی در قرارگاه رمضان می‌گذاشت و به دوستانش سفارش می‌کرد، هر موقع نامه‌ای از خانه برایش آمد، یکی از این نامه‌ها را به عنوان پاسخ به آدرس منزل بفرستند.^{۲۳}

او در عملیات‌های زیادی از جمله کربلای ۱،^{۲۴} کربلای ۵،^{۲۵} و الفجر ۸ شرکت داشت.^{۲۶}

در فرودین ماه سال ۱۳۶۵ به منطقه جنوب اعزام و در تیپ ۲۱ امام رضا(ع) در گردان قائم (عج) به عنوان فرمانده گروهان مشغول شد. در همان سال در کنکور سراسری شرکت کرد و در دانشگاه شهید مهاجر اصفهان در رشته ساختمان پذیرفته شد، ولی ترجیح داد در جبهه بماند. با تاسیس تیپ مستقل ۱۲ قائم آل محمد- عجل الله تعالی فرجه الشریف- در مرداد ماه همان سال با رشادت و دلاوری- که از خود بروز داد- به فرماندهی گردان امام سجاد (ع) منصوب شد.

او سی و هشت ماه از عمر شصت ماهه‌اش در سپاه را داوطلبانه در جبهه‌های غرب و جنوب گذراند.^{۲۷} شب عملیات کربلای ۵ گردان عبدالله به محاصره دشمن بعثی درآمد. عبدالله بچه‌ها را یکی یکی از مسیری که فقط امکان تردد یک نفر بود به عقب فرستاد. یک دستگاه تانک هم آتش گرفته بود و منطقه را مثل روز روشن کرده بود. فاصله‌ی زیادی با دشمن داشتند. تقی و عبدالله و یک بیسیم‌چی آخرین نفرهایی بودند که بر می‌گشتند.

سرانجام در بیست و سوم دی ماه سال ۱۳۶۵^{۲۸} نزدیک همان تانک آتش گرفته گلوله‌ای به چشمش اصابت کرد و به شهادت رسید.^{۲۹}

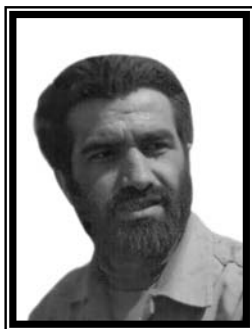
پدر شهید بیان می‌کند: «بعد از شهادتش فهمیدم او فرمانده گردان بود. چون هر وقت از او می‌پرسیدم: چه کار می‌کنی؟ می‌گفت: هیچی! همون کاری که دیگران می‌کنند. آنقدر راز دار بود که کوچکترین خبرهای جبهه و جنگ را به کسی نمی‌گفت، مگر به کسی که مورد اطمینانش بود.»^{۳۰}

سردار شهید عبدالله شهروی در وصیت‌نامه‌اش بیان می‌کند: «ای مردم- که تمام جان و مال خود را در قبال این انقلاب فدا کردید- از ولایت فقیه و امام عزیز پیروی کنید و همیشه یار و یاورشان باشید و از آنها جدا نشوید. وحدت خود را حفظ کنید. مساجد را پرنمایید و نگذارید مساجد خالی بماند، چون انقلاب از درون همین مساجد و جماعت‌ها به وقوع پیوست. از تفرقه و جدایی پرهیز نمایید که دشمنان اسلام می‌خواهند بین ما تفرقه باشد. نمازهایتان را به جماعت بخوانید و همیشه به نماز جمعه بروید و از رفتن فرزندانان به جبهه‌های حق علیه باطل جلوگیری نکنید. امام را دعا کنید. ای رزمندگان عزیز، اطاعت از ولایت فقیه کنید و از حرف فرمانده پیروی کنید و آن را اجرا کنید و برای اسلام پیکار کنید. برادران عزیز، سپاه را باید به صورت حوزه علمیه درآورید و تقوا و علم را پیشه خود سازید.

مادر عزیزم، اگر خواستی گریه کنی برای امام حسین (ع) گریه کن و برادر عزیزم محمد همیشه علم بیاموز.»^{۳۱}

پی‌نوشت‌ها

- ۱- پرونده فرهنگی شاهد- خاطره، ص ۱
- ۲- همان ص ۵
- ۳- پرونده فرهنگی شاهد- خاطره، ص ۱
- ۴- همان، ص ۶
- ۵- خانی، حسین- خاطرات، ص ۱۴
- ۶- شادکام، امان‌الله- خاطرات، ص ۲۵
- ۷- پرونده فرهنگی شاهد- خاطره ص ۳۴
- ۸- احسانی، علی‌اکبر- خاطرات، ص ۱۶
- ۹- پرونده فرهنگی شاهد- خاطره، ص ۸
- ۱۰- همان، ص ۱
- ۱۱- پرونده فرهنگی شاهد- خاطره، صص ۷ و ۶
- ۱۲- همان، ص ۲
- ۱۳- فلاح، فاضل- خاطرات، ص ۳۰
- ۱۴- پرونده فرهنگی شاهد- خاطره، ص ۲
- ۱۵- شادکام، امان‌الله- خاطرات، ص ۲۵
- ۱۶- میرآموزی، علی- خاطرات، ص ۲۳ و ۲۲
- ۱۷- خانی، حسین- خاطرات، ص ۱۷
- ۱۸- همان
- ۱۹- عرفانیان، رحیم- خاطرات، ص ۲۷
- ۲۰- غریبی، مصطفی- خاطرات، ص ۴۳
- ۲۱- پرونده فرهنگی شاهد- خاطره، ص ۴۳
- ۲۲- کریمی، صدرالله- خاطرات، ص ۳۷
- ۲۳- پرونده فرهنگی شاهد- خاطره، ص ۲۱
- ۲۴- پازوکی، عباس- خاطرات، ص ۲۵
- ۲۵- فریدون، حجت‌الاسلام حسن- خاطرات، ص ۳۳
- ۲۶- زاهدی، حسن علی- خاطرات
- ۲۷- پرونده فرهنگی شاهد- خاطره، ص ۳
- ۲۸- همان، ص ۱
- ۲۹- معینیان، تقی- خاطرات، ص ۳۹
- ۳۰- پرونده فرهنگی شاهد- خاطره، ص ۵۰
- ۳۱- پرونده فرهنگی شاهد- وصیت‌نامه



حسن شوکتی پور

حسن شوکتی پور، چهارمین فرزند^۱ کاظم و شهربانو،^۲ در سال ۱۳۳۱^۳ در شهرستان سمنان، در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمد.^۴ شهربانو اسکندریان، مادرش، بیان می‌کند: «به خاطر این که در شب قتل امام حسن (ع) به دنیا آمد، نامش را حسن گذاشتم.»^۵ تحصیلاتش را در سمنان و بعد هم در محلات^۶ تا ششم ابتدایی^۷ در مدرسه‌ی قوام (چمران فعلی) ادامه داد.^۸ حسن ۹ ساله بود که با خانواده‌اش از تهران به درجزین آمدند.^۹ او در کار کشاورزی به پدرش کمک می‌کرد.^{۱۰} به پدر و مادرش احترام زیادی می‌گذاشت.^{۱۱} انسانی صبور، متواضع،^{۱۲} سخت‌کوش، مسئولیت‌پذیر، کم حرف، پرکار، با اخلاص^{۱۳}، بذله‌گو^{۱۴}، با تقوی، بی‌ریا، ساده زیست،^{۱۵} مسئولیت‌پذیر، دلسوز،^{۱۶} خوش اخلاق، خوش‌برخورد و مهمان‌نواز بود.^{۱۷} هیچ وقت با تندی با کسی برخورد نمی‌کرد.^{۱۸} به بیت‌المال اهمیت زیادی می‌داد، به طوری که برای استفاده شخصی‌اش به هیچ عنوان از بیت‌المال استفاده نمی‌کرد.^{۱۹}

نماز شبش و مستحبات و دعا‌هایی چون زیارت عاشورا، دعای کمیل، سمات، توسل او هیچ‌گاه ترک نمی‌شد و همیشه بعد از نماز صبح دعای عهد را می‌خواند.^{۲۰}

حسن جاذبه خاصی داشت. همه تیپ آدم را به خودش جذب می‌کرد^{۲۱} و روحیه ایثارگری خاصی داشت و قبل از این که دیگران را تشویق به خودسازی کند، خودش را می‌ساخت.^{۲۲}

او به ائمه معصومین(ع)،^{۲۳} خصوصاً امام حسین(ع)،^{۲۴} مسایل فرهنگی،^{۲۵} خدمت به مردم،^{۲۶} کار، عبادت، فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی^{۲۷} و مطالعه همه نوع کتاب^{۲۸} از جمله سیاسی و مذهبی علاقه زیادی داشت.^{۲۹}

در برخورد با مشکلات همیشه می‌گفت: «خدا خودش مشکل را برطرف می‌کند.»^{۳۰}

او دوران نوجوانی و جوانی‌اش را در روستای درجزین مهدی شهر گذراند.^{۳۱}

حسن خدمت سربازی‌اش را در مشهد گذراند و محل مأموریت او زندان ساواک بود. در آنجا طلبه‌هایی محبوس بودند که حسن با آن‌ها در ارتباط بود. بعد از تمام شدن خدمت، شروع به فعالیت علیه رژیم- در ارتباط با آن مسایلی که آنجا دیده بود- کرد و به مشکلات رژیم برای مردم توجه داشت.^{۳۲}

او در راه‌پیمایی‌ها شرکت می‌کرد و همیشه می‌گفت: «ما انقلاب را شروع کردیم و تا آخرش ادامه می‌دهیم و نباید بگذاریم که آمریکا در صفوف ما نفوذ کند.»^{۳۳}

حسین یک وانتی را خریداری کرده بود و میوه می‌خرید و به بهانه پخش میوه، نوارها و اعلامیه‌های امام خمینی را در مسیر ترددش در شهرهای گرمسار، سمنان، دامغان، شاهرود، شمال مازندران، آمل، بابل، قائمشهر و ساری پخش می‌کرد. اما کسی اطلاع نداشت که او این کار را

می‌کند، حتی کسانی که رابط دوم و سوم پخش اطلاعیه‌ها بودند، چندین بار دستگیر و زندانی شدند، اما حسن با زیرکی خاصی که داشت هیچ وقت گیر نیفتاد.^{۳۴}

محمد صابری، هم‌رمزش، می‌گوید: «سال ۱۳۵۳ بود که من با حسن در مدرسه‌ی امام زمان (عج) - مدرسه‌ای که در نوع خودش بسیار استثنایی در زمان طاغوت بود - آشنا شدم. اکثر کادر معلمان از فراریان زمان شاه بودند و با نام‌های مستعار در آنجا تدریس می‌کردند. حسن مسئولیت کل تدارکات مدرسه را بر عهده داشت و دانش‌آموزان هم، دانش‌آموزانی بودند که عموماً پدر و یا مادرشان در زندان ساواک گرفتار بودند. با این که دبستان بود ولی از سطح علمی و فضای معنوی بسیار بالایی برخوردار بود.»^{۳۵}

حسن در زیرزمین مدرسه - که نمازخانه‌ای داشت فعالیت می‌کرد - برنج، حبوبات و مواد غذایی را بسته‌بندی و بین مستمندان و نیازمندان تقسیم می‌کرد.^{۳۶}

او سرپرستی خانواده‌های مستمند را بر عهده داشت و بخشی از آن خانواده‌ها کسانی بودند که در ارتباط با فعالیت‌های انقلابی‌شان سرپرست خودشان را از دست داده بودند.^{۳۷}

حسن بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و آمدن امام خمینی (ره) به ایران وارد سپاه پاسداران شد^{۳۸} و با حزب جمهوری اسلامی و کمیته امداد امام خمینی در ارتباط بود و با تمامی نهادهایی که به فرمان امام تشکیل می‌شد همکاری داشت و جزو افرادی بود که در تصمیم‌گیری و هدایت و انجام کارها نقش داشت.^{۳۹}

او در منطقه کردستان دو ماه اسیر کومله‌ها بود که بعد از مدتی شکنجه و با هزار سختی از دست آن‌ها نجات یافت.^{۴۰}

زمانی که خوزستان در محاصره سیل قرار گرفته بود، او با گروهی از دوستانش برای نجات سیل زده‌ها رفت.^{۴۱}

حسن در سال ۱۳۶۱ با خانم خورشید همتی^{۴۲} ازدواج کرد که حاصل زندگی مشترکشان دختری به نام فاطمه زهرا^{۴۳} (متولد ۱۳۶۵/۳/۴) می‌باشد.

حسن با شروع جنگ عراق علیه ایران، از طریق سپاه^{۴۴} به جبهه‌های نبرد حق علیه باطل اعزام شد. انگیزه او از رفتن به جنگ اطاعت از خدا، رسول خدا(ص)، ائمه اطهار(ع) و ولایت فقیه بود.^{۴۵} او در جبهه مسئولیت‌های زیادی را برعهده داشت.^{۴۶} حسن در لشکر امام حسین(ع) اصفهان خدمت می‌کرد.^{۴۷} فرمانده لجستیک و تدارکات بود.^{۴۸} هر عملیاتی که شروع می‌شد حسن در همان لحظه‌ی اول عملیات در خط مقدم حضور می‌یافت و از نزدیک با مشکلات رزمندگان آشنا می‌شد.^{۴۹} او در برنامه‌ریزی‌های پشتیبانی نقش اصلی را داشت.^{۵۰}

او دائم در سفر بود. برای او نیازهای جسمی‌اش مهم نبود. آنچه برایش مهم بود تلاش و خدمت بود. برخوردش با همه طوری بود که از دستش رنجیده نمی‌شدند. در سخت‌ترین شرایط اقتصادی تلاش می‌کرد که نیازهای رزمندگان را برطرف سازد. هر وقت پشتیبانی عملیاتی را برعهده می‌گرفت، رزمندگان با مشکلات مواجه نمی‌شدند، چون در کارهایش برنامه‌ریزی داشت،^{۵۱}

اکثراً روزه بود، مخصوصاً روزهای دوشنبه و پنج‌شنبه. در دمای ۴۷ درجه اهواز جهت خودسازی روزه می‌گرفت.^{۵۲} با این حال برای رزمنده‌ها صبحانه درست می‌کرد و می‌گفت: «ثوابش بر این است که خودم صبحانه را حاضر کنم.» او با کمترین غذا افطار می‌کرد.^{۵۳}

حسن اعتقاد به تجملات نداشت و دنیا طلب نبود.^{۵۴} همیشه منزل او مهمان بود.^{۵۵} او به حلال و حرام توجه داشت.^{۵۶}

در عملیاتی که در جزیره مجنون بود، او لحظه‌ای از مسایل گردان غافل نبود، با آن که عملیات، عملیات سختی بود و عراق نیز پنج بار ضد حمله کرد اما او همچنان مصمم بود.^{۵۷} او در عملیات‌های زیادی از جمله: والفجر ۱، والفجر ۴، والفجر ۸، کربلای ۵، طریق‌القدس، بستان،^{۵۸} بیت‌المقدس،^{۵۹} بدر، خیبر و جزیره مجنون شرکت کرد.^{۶۰} تمام مناطق غرب و جنوب و صحنه‌های نبرد حسن را می‌شناختند، چون تمام شب و روز او در جبهه‌ها می‌گذشت.^{۶۱}

حسن در عملیات والفجر ۸ در منطقه فاو،^{۶۲} در بیستم بهمن ماه سال ۱۳۶۴، به وسیله تیر مستقیم دشمن^{۶۳} از ناحیه گردن مجروح شد که مدت یک سال در آسایشگاه تهران بستری بود. بعد از آن جهت معالجه به آلمان رفت و مدت یک ماه آنجا تحت معالجه بود و بعد از آن دوباره به تهران آمد.^{۶۴}

رسول ملاقلی پور، دوستش، بیان می‌کند: «چند روز به عید مانده بود، حاج حسن شوکت پور تلفن کرد و خواست که به منطقه بروم. او وقتی می‌گفت: بیا، می‌فهمیدم که عملیاتی در پیش است. با حسن در حوزه هنری آشنا شدم. او وسایل و امکاناتی را برای جبهه می‌گرفت و در گوشه و کنار حوزه انبار می‌کرد و هر وقت لازم بود به جبهه می‌فرستاد. بعد از تلفن او با یکی از دوستان به اهواز آمدم. موقعی که حسن را دیدم، به من سفارش کرد در یکی از سنگرها بمانم و وقتی عملیات شروع شد، خودم را به خط برسانم. به حسن گفتم: حسن آقا، این دوربین سوپر هشتی که من دارم، شب فیلمبرداری نمی‌کند. جواب داد. فیلمبرداری می‌کند یا نمی‌کند، باید همان جایی که گفتم بمانی. من هم چاره‌ای جز اطاعت نداشتم. چند ساعتی نشستیم و دیدم خبری نشد. بعد دراز کشیدم و خوابم برد.

با صدای انفجار از خواب پریدم و دیدم کسی در سنگر نیست. دوربین را برداشتم و رفتم دستشویی صحرايي. با خودم فکر می‌کردم که چطور به خط

مقدم بروم و جواب حسن را چه بدهم که ناگهان انفجاری در کنار دستشویی صحرایی رخ داد و گونی‌ها آتش گرفت با همان حال دویدم بیرون و شروع کردم به داد و فریاد کردن و همین طور در بیابان می‌دویدم. به جاده که رسیدم جلوی وانتی - که از آنجا می‌گذشت - را گرفتم و راننده نگه داشت و دیدم که ای داد خود حسن است. توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «تو خجالت نمی‌کشی؟ گفتم: چرا؟ گفت: آخه رسول جان، این دفعه اولت که نیست. این عملیات «فتح‌المبین» است و کار بزرگی دارد انجام می‌شود، آن وقت تو گرفته‌ای و خوابیده‌ای!»

با حسن راه افتادم و در بین راه من را در سنگری پیاده کرد. در آنجا پیرمردی به من گفت: این گونی‌ها را می‌بینی؟ با احتیاط بار می‌کنی و می‌گذاری پشت این وانت‌ها. من گفتم: بابا جان من فیلمبردارم، عکاسم، خبرنگارم، تازه در عملیات قبلی هم مجروح شدم و دارم می‌لنگم. پیرمرد گفت: آقا رسول من این حرف‌ها را نمی‌فهمم. بالاخره مجبور شدم و گونی‌ها را پشت وانت‌ها گذاشتم و با پیرمرد سوار وانت شدیم و حرکت کردیم و پشت خاکریزی که عراقی‌ها سعی داشتند آن را بگیرند رسیدیم.

درست آمده بودیم وسط معرکه. بودن در آنجا و دیدن آن صحنه‌های واقعی جنگ تأثیر زیادی روی من گذاشت. کمترین تأثیرش این بود که کمی به خودم بیایم و خودم را بشناسم که چند مرده حلاجم. بعد هم از آن لحظه‌ها در فیلم‌هایم استفاده کردم. داشتم حواسم را جمع می‌کردم که بچه‌ها پانزده اسیر عراقی را آوردند. یکی از بسیجی‌های جوان به خاطر شهادت دوستش خیلی عصبانی بود، می‌خواست آن‌ها را به گلوله ببندد، ولی دیگران نگذاشتند. ناگهان یکی از عراقی‌ها فرار کرد و از خاکریز بالا رفت و به سمت خاکریز خودشان دوید. همان بسیجی جوان خواست او را با گلوله بزند که تمام رزمندگان شروع کردند به تشویق کردن آن اسیر فراری. وقتی اسیر عراقی از خاکریز خودشان بالا رفت و به نیروهای خودشان پیوست. رزمندگان همه

تکبیر سر دادند. من آمدم بیرون و شروع کردم به عکس و فیلم برداشتن. وقتی از جنازه عراقی‌ها فیلم می‌گرفتم، دیدم یک جنازه نیم سوخته حرکت می‌کند، ناگهان وحشت کردم و داد زدم، حسن آقا که من را دید با جدیت گفت: برو با آرپی جی زن‌ها یک خط جلو تانک‌ها درست کن. به او گفتم: آخه من را چه به خط تشکیل دادن؟ از دست من خیلی عصبانی شد.

بعدها- که فیلم ساز شدم- دلیل این عصبانیت‌ها را فهمیدم. حسن آقا من را شناخته بود و با این کارهایش توانست از من یک انسان بسازد. سال‌ها بعد که حسن آقا در والفجر ۸ قطع نخاع شد، رفتم بیمارستان ساسان عیادتش. بعدها به آسایشگاه ثارالله آمد. با آن حال و روزش صبح‌ها می‌آمد به سپاه و کار می‌کرد و شب‌ها به آسایشگاه برمی‌گشت. اغلب به او می‌گفتم: چرا این قدر کار می‌کنی؟ جواب می‌داد: رسول، خیلی دلم می‌خواهد استراحت کنم، ولی نمی‌شود. خدا یک برگ مأموریت به ما داده که تا نفس دارم باید دنبال کنم وقتی هم برگ مرخصی را داد که می‌رویم.»^{۶۵}

خورشید همتی، همسرش، می‌گوید: «حسن هیچ وقت در مورد مسئولیتش به من چیزی نمی‌گفت. همیشه بیان می‌کرد: من سرباز امام زمانم. زمانی که سالم بود ساعت چهار صبح بیدار می‌شد و به پادگان می‌رفت. بعد از مجروحیتش نیز همین طور بود و ساعت ده شب به خانه می‌آمد.»^{۶۶}

حسن آنقدر به حال دنیا بی‌تفاوت بود که حتی در سپاه پرونده نداشت و بعد از اینکه قطع نخاع شد، برایش پرونده تشکیل دادند.^{۶۷} او با این که جانباز ۷۰ درصد بود ولی باز هم با صندلی چرخدار صحنه‌های نبرد را لحظه‌ای ترک نکرد. و مانند انسان سالم کار می‌کرد و از هیچ کاری دریغ نمی‌کرد.^{۶۸} زمانی که دچار ناراحتی کلیوی بود، حاضر نشد پیوند کلیه را قبول کند.^{۶۹}

وقتی امام خمینی(ره) رحلت کرد، او خیلی بی‌قراری می‌کرد، و مدت چهل شبانه روز گریه می‌کرد و غذا نمی‌خورد و زیارت عاشورا را می‌خواند. سرانجام هم در سی‌ام مرداد ماه سال ۱۳۶۸ در بیمارستان تهران بر اثر بیماری کلیویش به شهادت رسید.^{۷۰}

سردار حاج حسن شوکت‌پور توصیه می‌کرد: «حجابتان را حفظ کنید و اسراف نکنید،^{۷۱} به پدر و مادر احترام بگذارید.^{۷۲} و به رزمندگان در پشت جبهه کمک کنید.»^{۷۳}

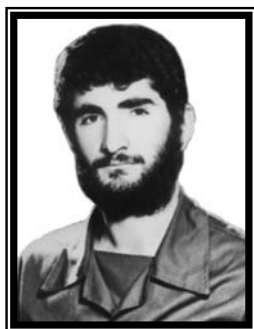
پیکر مطهرش را در شهرستان سمنان، روستای درجزین به خاک سپردند.^{۷۴}

پی نوشت‌ها

- ۱- سرگذشت پڑوہی - مشخصات شاہد، ص ۲ و ۱
- ۲- پروندہ کارگزینی شاہد - فرم بنیاد، ص ۲
- ۳- سرگذشت پڑوہی - مشخصات شاہد، ص ۱
- ۴- پروندہ کارگزینی شاہد - فرم بنیاد، ص ۱
- ۵- اسکندریان، شہربانو - سرگذشت پڑوہی، ص ۱
- ۶- همان، ص ۱
- ۷- سرگذشت پڑوہی - مشخصات شاہد، ص ۱
- ۸- شوکت پور، احمد - سرگذشت پڑوہی، ص ۲۶
- ۹- اسکندریان، شہربانو - سرگذشت پڑوہی، ص ۱
- ۱۰- پروندہ فرہنگی شاہد - سی دی
- ۱۱- ہمتی، خورشید - سرگذشت پڑوہی، ص ۲
- ۱۲- شوکت پور، احمد - سرگذشت پڑوہی، ص ۲۹
- ۱۳- حجازی، قاسم - سرگذشت پڑوہی، ص ۱۳ و ۷
- ۱۴- صابری، محمد - سرگذشت پڑوہی
- ۱۵- پروندہ فرہنگی شاہد - زندگی نامہ
- ۱۶- پروندہ فرہنگی شاہد - سی دی
- ۱۷- ہمتی، خورشید - سرگذشت پڑوہی، ص ۱
- ۱۸- شوکت پور، احمد - سرگذشت پڑوہی، ص ۲۹
- ۱۹- صبوری - سرگذشت پڑوہی، ص ۱۱
- ۲۰- ہمتی، خورشید - سرگذشت پڑوہی، ص ۱۳
- ۲۱- صابری، محمد، سرگذشت پڑوہی
- ۲۲- پروندہ فرہنگی شاہد - زندگی نامہ، ص ۳
- ۲۳- ہمتی، خورشید - سرگذشت پڑوہی، ص ۲
- ۲۴- پروندہ فرہنگی شاہد - زندگی نامہ، ص ۳
- ۲۵- حجازی، قاسم - سرگذشت پڑوہی، ص ۲۷
- ۲۶- پروندہ فرہنگی شاہد - زندگی نامہ، ص ۱
- ۲۷- شوکت پور، احمد - سرگذشت پڑوہی، ص ۳۹
- ۲۸- اسکندریان، شہربانو - سرگذشت پڑوہی، ص ۲
- ۲۹- ہمتی، خورشید - سرگذشت پڑوہی، ص ۶
- ۳۰- پروندہ فرہنگی شاہد - سی دی
- ۳۱- همان
- ۳۲- شوکت پور، احمد - سرگذشت پڑوہی، ص ۲۳
- ۳۳- پروندہ فرہنگی شاہد - خاطرہ
- ۳۴- شوکت پور، احمد - سرگذشت پڑوہی، ص ۳۴
- ۳۵- صابری، محمد - سرگذشت پڑوہی
- ۳۶- شوکت پور، احمد - سرگذشت پڑوہی، ص ۲۶
- ۳۷- همان، ص ۳۱
- ۳۸- پروندہ کارگزینی شاہد - فرم بنیاد، ص ۲
- ۳۹- شوکت پور، احمد - سرگذشت پڑوہی، ص ۲۲
- ۴۰- پروندہ فرہنگی شاہد - خاطرہ
- ۴۱- شوکت پور، احمد - سرگذشت پڑوہی، ص ۴۳
- ۴۲- پروندہ کارگزینی شاہد - فرم بنیاد، ص ۲
- ۴۳- پروندہ کارگزینی شاہد - فتو شناسنامہ
- ۴۴- سرگذشت پڑوہی - مشخصات شاہد، ص ۲
- ۴۵- پروندہ فرہنگی شاہد - خاطرہ
- ۴۶- شوکت پور، احمد - سرگذشت پڑوہی، ص ۴۳
- ۴۷- سرگذشت پڑوہی - مشخصات شاہد، ص ۲
- ۴۸- نصر، کریم - سرگذشت پڑوہی
- ۴۹- پروندہ فرہنگی شاہد - خاطرہ
- ۵۰- پروندہ فرہنگی شاہد - سی دی
- ۵۱- همان
- ۵۲- تہرانی، مجید - سرگذشت پڑوہی، ص ۱۳
- ۵۳- پروندہ فرہنگی شاہد - خاطرہ
- ۵۴- اسکندریان، شہربانو - سرگذشت پڑوہی، ص ۲
- ۵۵- پروندہ فرہنگی شاہد - زندگی نامہ
- ۵۶- پروندہ فرہنگی شاہد - خاطرہ
- ۵۷- همان
- ۵۸- پروندہ فرہنگی شاہد - زندگی نامہ

۶۰ فرهنگنامه جاودانه‌های تاریخ (استان سمنان جلد اول)

- ۵۹- پرونده فرهنگی شاهد- خاطره
۶۰- همان
۶۱- شوکت‌پور، احمد- سرگذشت پژوهی،
ص ۳۱
۶۲- همان، ص ۲۴
۶۳- همان، ص ۴۴
۶۴- پرونده فرهنگی شاهد- خاطره
۶۵- همان
۶۶- همتی، خورشید- سرگذشت پژوهی، ص ۵
۶۷- پرونده فرهنگی شاهد- خاطره
۶۸- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۴
۶۹- پرونده فرهنگی شاهد- خاطره
۷۰- همان
۷۱- همتی، خورشید- سرگذشت پژوهی، ص ۱
۷۲- پرونده فرهنگی شاهد- خاطره
۷۳- همتی، خورشید- سرگذشت پژوهی، ص ۶
۷۴- سرگذشت پژوهی- مشخصات شهید، ص ۲



احمد صادقی شه میرزادی

احمد صادقی شه میرزادی، فرزند رحیم و فاطمه، در دوازدهم مهر ماه سال ۱۳۴۰ در شه میرزاد استان سمنان به دنیا آمد.^۱ چون پدرش از روحانیون فاضل و برجسته حوزه علمیه بود، از همان کودکی و نوجوانی با مسایل مذهبی آشنا شد و اهمیت زیادی برای واجباتش قایل بود.^۲ به طوری که از همان کودکی نماز را اول وقت می خواند و اهل تهجد و شب زنده داری بود. دوران تحصیلاتش در دبیرستان مصادف با جریانات انقلاب اسلامی بود. در بیشتر تظاهرات و راهپیمایی ها شرکت می نمود. او یکی از عوامل و عناصر شاخص در پخش اعلامیه های حضرت امام و همچنین تشویق و ترغیب مردم در مبارزه علیه طاغوت بود. بعد از پیروزی انقلاب عضو کمیته انقلاب اسلامی شد و یکی از اعضای فعال در شناسایی و افشای چهره کریه منافقین و ضد انقلاب بود.^۳

با پیروزی انقلاب، او - که همواره به فکر فقرا و نیازمندان بود - صندوق‌هایی را تهیه کرد و در سطح شهر شه‌میرزاد پخش نمود که صدقات و خیرات را جمع‌آوری می‌کرد و به نیازمندان می‌داد. این در حالی بود که هنوز کمیته امداد تشکیل نشده بود. وقتی کمیته امداد تشکیل شد، همه صندوق‌ها را جمع کرد و تحویل کمیته امداد داد، او در واقع اولین نفری بود که این روش را ابداع کرده بود.^۴

با شروع جنگ تحمیلی عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد، برای گذراندن دوره آموزشی نظامی مدتی به تهران اعزام و پس از آن راهی جبهه‌های جنوب شد. او در عملیات فتح‌المبین به عنوان فرمانده گروهان شرکت کرد. بعد از آن در چند عملیات مثل بیت‌المقدس و محرم از خود رشادت خاصی نشان داد، بعد از عملیات محرم به سمت فرمانده گردان زرهی لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (ع) منصوب شد و با پیگیری و پشتکار آن گردان را با تانک‌های غنیمتی تشکیل داد و مجهز نمود. گردان زرهی لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (ع) نقش بسیار مهمی در پیروزی مدافعان اسلام در نبرد با دشمن داشت.^۵

او برای اینکه با وسایل غنیمتی بتواند گردان زرهی را تشکیل دهد، با موتور به طرف دشمن می‌رفت تا وسایل تانک و نفربر را به گردان بیاورد.^۶ آقای علی اصغر نریمان، هم‌رزمش، نقل می‌کند: «دشمن یک دستگاه پی‌ام‌پی را در منطقه نبرد جا گذاشته بود؛ توجه احمدآقا به آن جلب شد و تصمیم گرفت به تنهایی آن نفربر را به عقب بیاورد. بعد از هماهنگی با فرمانده گردان پیاده، رفت جلو، داخل پی‌ام‌پی شد، با اولین استارت روشن شد. دشمن فهمید و آرپی جی بود که به طرفش می‌آمد. خمپاره ۶۰ و... انواع آتش بود که به طرف نفربر و احمد می‌آمد. بالاخره با عنایت خدا خودش را به پشت خاکریز رساند. رزمندگان با شادی او را در آغوش

گرفتند. فرمانده لشکر، شهید زین‌الدین، به احمد گفت: بیشتر مراقب خودت باش. احمد با تمام تواضع گفت: چشم حتماً.^۷ او علاقه زیادی به روحانیت، خصوصاً امام خمینی و شهید مطهری داشت.^۸

وقتی یکی از اقوامش اشعاری را در مدح یکی از شهدا سرود و آن را برای احمد خواند، احمد بعد از شنیدن اشعارش گفت: «شعرهای خوبی بود، دلم می‌خواهد شعری هم برای بهشتی بگی. من شهید بهشتی را خیلی دوست دارم.»^۹

در چادر گروهی گردان، هر وقت چشمش به عکس امام خمینی می‌افتاد، به رزمندگان می‌گفت: «بچه‌ها قدر امام را بدانید. اگر امام نبود، معلوم نبود چه بلایی سرمان می‌آوردند و چه بلایی بر سر اسلام و مسلمین می‌آمد؟! قدر این امام را بدانید. من مطمئن هستم اگر کسی از امام اطاعت نکند، گرفتار خواهد شد.»^{۱۰}

علاقه زیادی به مطالعه داشت و در اوقات فراغت آثار شهید مطهری و شهید بهشتی را مطالعه می‌کرد.^{۱۱} عقیده داشت: «کتاب را فقط برای بالا بردن سطح معلومات نباید خواند، بلکه برای این بخوانیم که به آن عمل کنیم.»^{۱۲}

او فردی آرام، باوقار و انسانی خوش خلق بود و با مسایل با آرامش برخورد می‌کرد. از خصوصیاتش صبر و خویشتن‌داری در جنگ بود. با وجود مسئولیت سنگین زرهی عصبانی نمی‌شد، به کسی تندی نمی‌کرد و چهره‌اش بشاش و صمیمی بود. با خویشتن‌اندان نیز بسیار خوش اخلاق بود. یکی دیگر از خصوصیاتش کم حرفی او بود. بسیار کم حرف می‌زد. پرکار و با نیروهای تحت امرش بسیار خودمانی بود.^{۱۳}

او فقط خوبی افراد را می‌دید و بدی‌هایشان را به زبان نمی‌آورد.^{۱۴}

هنگام سخن گفتن خیلی دقت و احتیاط می‌کرد؛ حتی زمانی که می‌خواست با کسی شوخی کند نیز مواظب بود که چیزی نگوید که باعث دلخوری طرف شود.^{۱۵}

در کارهای سخت و دشوار داوطلب می‌شد و در این مورد به دوستانش گفته بود: «در کارهای سخت انسان بیشتر به یاد خدا می‌افتد و بهتر می‌تونه خودشو بسازه. من بارها امتحان کردم. هر کار سختی را قبول کرده‌ام بهتر تونستم انجامش بدم.»^{۱۶}

هنگامی که در مرخصی بود، در سپاه شه‌میرزاد فعالیت می‌کرد و سعی در خدمت رسانی به مردم را داشت. گاهی در هوای سرد و شرایط سخت، از روستاهای اطراف بیماران را به بیمارستان می‌رساند و همانند یک امدادگر بیمارستان انجام وظیفه می‌نمود.^{۱۷}

مدیریت و فرماندهی خوب او باعث می‌شد نیروها به خوبی به وظایفشان عمل کنند و نقش موثری در پیروزی عملیات داشته باشند. در این مورد علی اصغر نریمان نقل می‌کند: «قرار شد در جبهه مهران برای تصرف زالو آب و چند ارتفاع دیگر عملیاتی انجام شود. گردان زرهی هم قرار بود نقش داشته باشد. عملیات با رمز یا ثارالله شروع شد. احمد نیروهای ادوات و زرهی را به منطقه فرح‌آباد هدایت کرد. منطقه زیر آتش شدید دشمن بود. آسمان هم پر از منور، آتش پشتیبانی گردان زرهی - که به خاطر مدیریت خوب احمد بود - باعث شد که رزمندگان در این عملیات پیروز شوند.»^{۱۸}

آقای علی‌رضا عموزاده، هم‌رزمش، در مورد شجاعتش نقل می‌کند: «هیچ جا ندیدم زیر آتش دشمن خیز برود. در یکی از مناطق پدافندی خمپاره‌ای آمد و ما همه خیز رفتیم. وقتی که بلند شدیم لباس‌هامون خاکی شده بود. لبخندی زد و خاک لباس‌هایمان را تکان داد. گفت: از شهید چمران شنیدم که می‌گفت: در مقابل خمپاره‌های دشمن تعظیم نمی‌کنم. من هم در مقابل خمپاره دشمن تعظیم نمی‌کنم.»^{۱۹}

در تاریخ ۱۳۶۲/۱۰/۱ با خانم طاووس اکبری ازدواج نمود و حاصل این ازدواج یک فرزند پسر به نام محمدرضا (متولد ششم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۴) می‌باشد.^{۲۰}

آقای فیض‌الله قادری، هم‌رزمش، در مورد شب عروسی احمد خاطره‌ای نقل کرده است: «شب دامادی‌اش عده‌ای از دوستان و هم‌رزمانش دعوت بودند، احمد آقا لباس سبز سپاه پوشیده بود و جلوی در منزل ایستاده بود و به مهمان‌ها خوش آمد می‌گفت: یکی از مهمان‌ها وقتی وارد منزل شد، گفت: این جا پادگانه یا مجلس عروسی! چرا جلوی در نگهبان گذاشتن. بهش گفتم: همون کسی که جلوی در ایستاده، خودش آقا داماده.»^{۲۱}

هنگامی که گردان زرهی به مریوان رسید، خودروی وانت- که احمد با ۱۱ نفر دیگر در حال آمدن بودند- مورد اصابت گلوله توپ قرار گرفت. ماشین وقتی گلوله توپ می‌خورد، آتش می‌گیرد و پرت می‌شود داخل میدان مین. فقط سه نفر زنده ماندند و نه نفر دیگر شهید شدند. از جمله رزمنده‌ای به نام رضا، پیک گردان، که کاملاً سوخته بود. احمد موهای سرش سوخته بود و موج انفجار رویش اثر گذاشته بود.^{۲۲}

در عملیات بدر در جزیره، احمد شیمیایی می‌شود. شدت مجروحیتش به حدی بود که صحبت کردن برایش سخت شده بود. مدتی در بیمارستان بستری بود و به محض بهبودی دوباره به منطقه بازگشت.^{۲۳}

مدتی قبل از شهادت خوابی می‌بیند و آن را برای هم‌رزمش، علی‌اصغر، این‌گونه تعریف می‌کند: «خواب عجیبی دیدم. یک نفر چشمانم را گرفت و گفت: اگر گفتمی من کی‌ام؟ اسم چند نفر را بردم دستهاشو برداشت. دیدم شهید حاجی‌پور است. گفتم: تو که شهید شدی، این جا چه کار می‌کنی؟ گفت: بله. من شهید شده‌ام، اما آمده‌ام تو را با خود ببرم. گفتم: ما تازه عروسی کرده‌ایم، حالا حالا باید برای اسلام یار و یاور درست کنیم. تا هفتاد

سالگی خیلی فرصت داریم. گفت: شوخی نمی‌کنم، به زودی ملاقات می‌کنم.»^{۲۴}

در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۲۵^{۲۵} در عملیات کربلای ۵، در حالی که دستگاه‌های مهندسی- رزمی را برای احداث خاکریز در حین عملیات بین نیروی خودی و دشمن در جزیره بوارین هدایت می‌کرد، بر اثر اصابت ترکش خمپاره به سینه و پهلو به شهادت رسید.^{۲۶}

شهید در وصیت‌نامه‌اش نوشته است: «برادران و خواهران، قلب تپنده امت اسلامی، امام خمینی، را یاری نمایید و بدانید امام امت با امام زمان(عج) در ارتباط است و دستوراتش، دستورات امام عصر(عج) می‌باشد و انجامش بر همه واجب است.

از مسئولین محترم می‌خواهم دست از اختلافات جزیی بردارند و در راه ساختن کشوری آباد و خدمت به محرومین قدم بردارند.

از همسر می‌خواهم که در تربیت فرزندم سعی و کوشش نماید و همچون زینب(س) پیام رسان شهیدان باشد و با خدمت در بسیج و پاسداری از حجاب و بالا بردن سطح آگاهی خواهران بسیج دین خود را نسبت به اسلام و انقلاب ادا کند.

در خاتمه چند نکته به پسر بگویم: فرزندم، شعرا و عاشقان گفته‌اند:

آنکس که تو را شناخت جان را چه کند

فرزند و عیال و خانمان را چه کند.

هیچ گاه دل به دنیا نبندید که این دو روزه به سرعت می‌گذرد و فقط اعمال انسان است که باعث سربلندی یا خدای نکرده سرافکندگی شخص می‌شود. فرزندم به گفتار امام گوش کن و از راه راست اسلام یک لحظه منحرف نشو، دین خدا را یاری کن تا خدا ترا یاری کند، بعد از آزادی کربلا به زیارت آقا برو و سلام مرا به امام برسان.»^{۲۷}

پی نوشت‌ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه
- ۲- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۱۱۷
- ۳- همان، صص ۱۱۸ و ۱۱۷
- ۴- تابش، رجبعلی- خاطرات، ص ۷۷
- ۵- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۱۱۸
- ۶- تابش، رجبعلی- خاطرات، ص ۱۶
- ۷- نریمان، علی‌اصغر- خاطرات، ص ۵۳
- ۸- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۱۱۸
- ۹- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۹۷
- ۱۰- حافظی، موسی- خاطرات، ص ۲۶
- ۱۱- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۱۱۷
- ۱۲- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۲۷
- ۱۳- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، صص ۱۱۸ و ۱۱۹
- ۱۴- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۸۵
- ۱۵- صادقی شهمیرزادی، علی- خاطرات، ص ۲۹
- ۱۶- ادب، حسن- خاطرات، ص ۹۴
- ۱۷- جعفری، حسین- خاطرات، ص ۵۹
- ۱۸- نریمان، علی‌اصغر- خاطرات، ص ۵۲
- ۱۹- عموزاده، علی‌رضا- خاطرات، ص ۴۶
- ۲۰- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه
- ۲۱- قادری، فیض‌الله- خاطرات، ص ۶۱
- ۲۲- نریمان، علی‌اصغر- خاطرات، ص ۱۱۰
- ۲۳- تابش، رجبعلی- خاطرات، ص ۵۵
- ۲۴- نریمان، علی‌اصغر- خاطرات، ص ۳۶
- ۲۵- پرونده کارگزینی شاهد- فرم سه برگی
- ۲۶- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۱۱۹
- ۲۷- پرونده فرهنگی شاهد- وصیت‌نامه



حسن عامری

حسن عامری، فرزند اسماعیل و سکینه خاتون یوسفی، در سال ۱۳۳۸^۱ در روستای رویان شهرستان شاهرود به دنیا آمد.^۲ او کودکی فعال و پر جنب و جوش بود.^۳ از همان دوران کودکی بسیار خوش اخلاق، مهربان، خنده‌رو و با نشاط بود. هر وقت پدر، مادر یا برادر و خواهران بزرگترش برای نماز می‌ایستادند، او هم سعی می‌کرد مانند آنها نماز بخواند و کنارشان می‌ایستاد و همانند آنها نماز می‌خواند.^۴ دوره ابتدایی را در روستای رویان شهرستان شاهرود گذراند.^۵ بعد از اتمام دوره ابتدایی به صورت متفرقه به تحصیل ادامه داد و موفق به اخذ دیپلم شد.^۶ در طول تحصیل به کارگری و کار در کوره آجرپزی مشغول بود.^۷ به مطالعه کتب مذهبی، علمی^۸ و تلاوت قرآن علاقه داشت.^۹ او فردی خنده‌رو، و همواره به فکر آخرت بود. لباس ساده می‌پوشید و در بند مادیات نبود و بسیار متواضع و متین بود.

از افراد ولگرد و کسانی که تمام فکرشان امور دنیوی و مادی بود، بدش می‌آمد و به افراد با ایمان و با تقوی علاقه‌مند و با این‌گونه افراد در ارتباط بود.^{۱۰}

رابطه‌اش با خویشاوندان و دوستان خوب^{۱۱} و کلاً رابطه‌اش با افراد صمیمیانه بود و به دیگران احترام می‌گذاشت.^{۱۲}

به ورزش تکواندو علاقه داشت و اوقات فراغتش را به تکواندو، کوهنوردی و تلاوت قرآن می‌پرداخت.^{۱۳}

در بحران‌ها و مشکلات بسیار خونسرد بود و مصمم و جدی تصمیم می‌گرفت و با سختی‌ها مقابله می‌نمود.^{۱۴}

او برای روشن کردن مردم و آشنا کردن آنها با افکار امام خمینی تلاش می‌نمود. در هیات‌های مذهبی، مساجد و تظاهرات علیه رژیم و در کلیه مراسم عبادی حضوری فعال داشت.^{۱۵}

حسن عامری به امام خمینی و همچنین شهید آیت‌الله بهشتی علاقه زیادی داشت^{۱۶} و نقش اساسی در تشویق و حرکت مردم روستا در جهت فعالیت‌های انقلابی ایفا می‌کرد.^{۱۷}

در آن زمان مهمترین آرزویش پیروزی انقلاب و تحقق آرمان‌های انقلاب بود.^{۱۸}

در سخنرانی مسئولین انقلاب- که در مساجد و پایگاه‌ها انجام می‌شد- شرکت می‌کرد و جوانان روستا را نیز تشویق می‌کرد که حضور یابند. بعد از نماز مغرب و عشاء در مسجد به جوانان قرآن می‌آموخت.^{۱۹}

خدمت سربازی خود را در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی گذراند.^{۲۰} سپس عضو سپاه پاسداران شد.^{۲۱}

مدتی محافظ امام جمعه شاهرود بود.^{۲۲} به نماز جمعه اهمیت می‌داد^{۲۳} و همواره در نماز جمعه‌ها شرکت می‌کرد.^{۲۴}

در جریان توطئه بنی‌صدر و لیبرال‌ها، نیروهای حزب‌اللهی را سازماندهی نمود و با کمک آنها کنترل شهر را در دست گرفتند.^{۲۵} در برخورد با عوامل ضد انقلاب و گروهک‌های ضد انقلابی شجاعت بی‌نظیری از خود نشان می‌داد.^{۲۶}

از منافقین و افراد فرصت‌طلب و ترسو نفرت داشت.^{۲۷} در سال ۱۳۶۰ محافظ فرماندار بود. با منافقی که قصد داشت، فرماندار را ترور کند درگیر و موفق به دستگیری او شد.^{۲۸} بر اساس احساس وظیفه عازم جبهه شد. در این مورد گفته است: «برای رضا خدا و فرمان امام به جبهه می‌روم و اگر امام خمینی دستور دهند، همواره در جبهه خواهم ماند.»

از جبهه و مسئولیتش به خانواده مطلبی نمی‌گفت و اگر می‌پرسیدند که از جبهه چه خبر؟ تو در آنجا چه کار می‌کنی؟ در جواب می‌گفت: «خبر خاصی نیست. خبرها همان است که از رسانه‌ها می‌شنوید و من هم یک بسیجی تفنگدار هستم.»^{۲۹}

در اکثر عملیات‌ها شرکت داشت. به خاطر ایمان و شجاعت زیادش چه در جبهه و چه در پشت جبهه نقش سازماندهی نیرو، آموزش نیرو و برنامه‌ریزی عملیات و فرماندهی را به عهده داشت.^{۳۰}

در گردان کربلا، ابتدا مسئولیت معاون اول گردان و بعد از مدتی مسئولیت فرماندهی گردان را عهده‌دار شد.^{۳۱}

در کارهای جمعی همیشه پیشقدم می‌شد و همواره کارهای سخت و دشوار را قبول می‌کرد.

رزمندگان و هم‌زمانش خصوصیت بارز او را تواضع و کرامت نفس نام می‌برند و او را کسی می‌دانند که همواره به آنها درس خلوص، ایثار و فداکاری می‌داد.^{۳۲}

او کمتر عصبانی می‌شد و در این مواقع بر خود مسلط می‌شد. اما در مواقعی که به خاطر سهل‌انگاری جان رزمنده‌ای به خطر می‌افتاد، شدید برخورد می‌کرد.^{۳۳}

در عملیات بدر- در حالی که زخمی شده بود و تیر به پایش خورده بود- باز هم اصرار به ماندن در خط مقدم و جنگیدن را داشت که رزمندگان به سختی می‌توانستند مانع او شوند و او را به پشت خط مقدم منتقل کنند.^{۳۴}

در طول مدت حضور در جبهه- که تقریباً ۳۰ ماه بود- دو بار مجروح شد.^{۳۵}

در ۲۴ سالگی با خانم فاطمه کریمی ازدواج نمود. حاصل ازدواجشان یک فرزند پسر می‌باشد. مدت زندگی مشترک آنها دو سال و نیم بود. خانم فاطمه کریمی، تقوی و شجاعت او را دلیل پاسخ مثبت خود ذکر می‌کند.^{۳۶}

مهمترین توصیه‌اش به همسر خود، حفظ حجاب، اجرای احکام اسلام و تلاوت قرآن بود.^{۳۷}

محمدرضا قوچانی، هم‌رزمش، نقل می‌کند: «در یکی از عملیات‌ها، عراقی‌ها با توپ و تانک مواضع ما را به گلوله بستند و نیروهای عراقی در پناه تانک‌ها هله‌هله کنان جلو می‌آمدند و با مسلسل لب‌خاکریز ما را می‌زدند تا کسی سرش را بالا نیاورد و به راحتی پیشروی کنند، ولی حسن عامری به همراه برخی از رزمندگان استوار ایستاده بود و با آرپی جی به مواضع دشمن شلیک می‌نمود. تعدادی از نیروها ترسیده بودند و درخواست عقب‌نشینی نمودند که حسن به شدت برخورد نمود و به آنها گفت: روحیه رزمندگان را تضعیف نکنید. در همین اوضاع و احوال، خودرو حامل غذا خود را به بچه‌ها رساند که یک روزنامه هم آورد- که در آن امام به رزمندگان درود و سلام فرستاده بود- این باعث روحیه ما به خصوص حسن

عامری شد که لبخند زیبایی بر لبش نشست و مقاومت کردیم، به طوری که دشمن مجبور به عقب نشینی شد.^{۳۸}

او همواره توصیه می کرد که انسان هر کاری که می خواهد انجام دهد باید برای رضای خدا باشد و همچنین در مورد نماز بسیار تأکید داشت^{۳۹} و توصیه می کرد: نماز را سروقت بخوانید و غیبت نکنید.^{۴۰}

در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۲۶^{۴۱} در عملیات بدر، هنگام پیشروی در منطقه شرق دجله بر اثر اصابت گلوله توپ دشمن به شهادت رسید.^{۴۲}
شهید حسن عامری هم اکنون نیز مفقودالجسد می باشد.^{۴۳}

پی‌نوشت‌ها

- ۱- سرگذشت پژوهی - مشخصات شهید
- ۲- عامری، اسماعیل - سرگذشت پژوهی، ص ۳
- ۳- همان، ص ۵
- ۴- عامری، نوروزعلی - سرگذشت پژوهی، ص ۱۰۱
- ۵- عامری، اسماعیل - سرگذشت پژوهی، ص ۵
- ۶- عامری، نوروزعلی - سرگذشت پژوهی، ص ۱۰۱
- ۷- قوچانی، محمدرضا - سرگذشت پژوهی، ص ۲۹
- ۸- عامری، اسماعیل - سرگذشت پژوهی، ص ۸
- ۹- قوچانی، محمدرضا - سرگذشت پژوهی، ص ۲۹
- ۱۰- عامری، نوروزعلی - سرگذشت پژوهی، ص ۲۶
- ۱۱- عامری، اسماعیل - سرگذشت پژوهی، ص ۸
- ۱۲- استاد حسینی - رمضانعلی، سرگذشت پژوهی، ص ۶۸
- ۱۳- قوچانی، محمدرضا - سرگذشت پژوهی، ص ۳۰
- ۱۴- عامری، علی‌رضا - سرگذشت پژوهی، ص ۳۰
- ۱۵- قندهاری، غلامرضا - سرگذشت پژوهی، ص ۱۰۴
- ۱۶- عامری، علی‌رضا - سرگذشت پژوهی، ص ۲۹
- ۱۷- همان، ص ۳۰
- ۱۸- همان، ص ۳۱
- ۱۹- عامری، نوروزعلی - سرگذشت پژوهی، ص ۱۰۱
- ۲۰- عامری، اسماعیل - سرگذشت پژوهی، ص ۹
- ۲۱- سرگذشت پژوهی - مشخصات شهید، ص ۲
- ۲۲- عامری، نوروزعلی - سرگذشت پژوهی، ص ۱۰۲
- ۲۳- عامری، علی‌رضا - سرگذشت پژوهی، ص ۳۰
- ۲۴- عامری، نوروزعلی - سرگذشت پژوهی، ص ۱۰۲
- ۲۵- قندهاری، غلامرضا - سرگذشت پژوهی، ص ۱۰۴
- ۲۶- همان
- ۲۷- عامری، علی‌رضا - سرگذشت پژوهی، ص ۳۰
- ۲۸- همان، ص ۳۱
- ۲۹- کریمی، فاطمه - سرگذشت پژوهی، ص ۱۸
- ۳۰- عامری، نوروزعلی - سرگذشت پژوهی، ص ۱۰۳
- ۳۱- سرگذشت پژوهی - مشخصات شهید، ص ۲
- ۳۲- عامری، علی‌رضا - سرگذشت پژوهی، ص ۳۱
- ۳۳- همان، ص ۳۰
- ۳۴- استاد حسینی، رمضانعلی - سرگذشت پژوهی، ص ۹۸
- ۳۵- سرگذشت پژوهی - مشخصات شهید، ص ۲
- ۳۶- کریمی، فاطمه - سرگذشت پژوهی، ص ۱۵
- ۳۷- همان، ص ۱۷
- ۳۸- قوچانی، محمدرضا - سرگذشت پژوهی، ص ۳۲
- ۳۹- عامری، علی‌رضا - سرگذشت پژوهی، ص ۳۰
- ۴۰- عامری، اسماعیل - سرگذشت پژوهی، ص ۱۳
- ۴۱- سرگذشت پژوهی - مشخصات شهید، ص ۱
- ۴۲- قندهاری، غلامرضا - سرگذشت پژوهی، ص ۱۴
- ۴۳- سرگذشت پژوهی - مشخصات شهید، ص ۲



محمد حسین عامریان

محمدحسین عامریان، فرزند علی اصغر و کلثوم، در اول فروردین ماه سال ۱۳۳۹ در شهرستان شاهرود منطقه باغزندان به دنیا آمد.^۱ خانواده اش به خاطر علاقه به امام حسین و اهل بیت (ع) نام او را محمدحسین نهادند. در هفت سالگی پدرش را از دست داد و سرپرستی او به عهده برادرش قرار گرفت.

ابتدایی را در مدرسه باغزندان گذراند.^۲

مادرش می گوید: «قبل از اینکه به مدرسه ابتدایی برود، وضعیت اقتصادی ما خوب نبود و پدرش می گفت: اگر پولی به دست برسد برای او کیف و کفش می خرم. او که صدای پدرش را شنیده بود، وارد اتاق شد و گفت: هنوز هم می توانم از این لباس ها استفاده کنم، همین لباس ها برای رفتن به مدرسه خوب است.»^۳

به خاطر کار برادرش، چند سالی را به مشهد رفتند و او دوره راهنمایی را در مدرسه فیاض‌بخش (فعلی) مشهد پشت سر نهاد و بعد به شاهرود برگشتند و دوره دبیرستان را در هنرستانی در شاهرود گذراند.^۴ به خواهرش علاقه داشت. همیشه قبل از رفتن به خانه، به خواهرش سر می‌زد و حال او را می‌پرسید.^۵

او با دوستانش گروه تئاتر تشکیل داده بودند و به فعالیت می‌پرداختند. می‌گفت: «مردم باید با تاریخ گذشته خودشان آشنا شوند.»^۶ حسین قنبریان، دوستش، می‌گوید: «در تئاترهایی که بازی می‌کردیم، او نقش مبارز را بازی می‌نمود. می‌گفت: نقش ساواکی را دوست ندارم. او یکی از مبارزین می‌شد و تعدادی هم نقش ساواکی را بازی می‌کردند. به طور واقعی ما او را از سقف مسجد آویزان می‌کردیم و او را شلاق می‌زدیم. به او می‌گفتم: دو تا شلوار بپوش تا وقتی شلاق می‌زنیم، صدای آن تا عقب جمعیت برود که همه متوجه بشوند.»^۷

در تظاهرات قبل از انقلاب شرکت می‌کرد.

حسین قنبریان نیز نقل می‌کند: «با محمدحسین و چند نفر دیگر برای تظاهرات به بسطام رفتیم. وارد مسجد که شدیم، یک روحانی در حال سخنرانی بود. ناگهان نیروهای امنیتی و پلیس شاهرود مسجد را محاصره کردند. از دست پلیس فرار کردیم و توی کوچه‌های بسطام رفتیم. به طرف ما شلیک می‌کردند، داخل خانه‌ای پناه گرفتیم، یک ساعتی آنجا بودیم، سپس از کنار جاده بسطام، از توی بیابان‌ها به شاهرود رفتیم. پلیس‌های زیادی به طرف بسطام می‌آمدند، همانجا چندین نفر از بچه‌ها شهید شدند.»^۸

بعد از پیروزی انقلاب، هر جا می‌دید منافقی با مردم صحبت می‌کند، به مقابله با او برمی‌خاست. می‌گفت: ما باید بساط این افراد را جمع کنیم. آنها روی مخ مردم کار می‌کنند. وظیفه ما مقابله با آنهاست و نباید بترسیم.»^۹

حسین قنبریان در ادامه می‌گوید: «یک بار منافقین داخل مدرسه شدند و شلوغ کردند. او سریع از جا برخاست و گفت: بچه‌ها، باید توطئه آنها را در دم خفه کنیم. ما چهار نفری از کلاس بیرون آمدیم و با آنها برخورد کردیم.»^{۱۰}

برادرش می‌گوید: «به او می‌گفتم: نمی‌ترسی تو را بکشند؟ پا روی دم آنها نگذار. می‌گفت: من نمی‌ترسم. هدف آنها این است که امام را از صحنه خارج کنند، ولی ما نمی‌گذاریم.»^{۱۱}

مادرش نیز نقل می‌کند: «می‌گفت: من در خدمت پیر جمارانم، یادتان باشد هیچ وقت امام را فراموش نکنید و هر چه دستور دادند، انجام دهید.»^{۱۲}

در فعالیت‌های اجتماعی شرکت می‌نمود و در پایگاه‌ها فعالیت می‌کرد.^{۱۳}

در پایگاه مسجد تدریس می‌نمود و خستگی به خود راه نمی‌داد. برادرش می‌گوید: «تازه از پایگاه آمده بود و دوباره می‌خواست برود. به او گفتم: نمی‌خواهی استراحت کنی؟ تو تازه از پایگاه آمده‌ای. گفت: آمده‌ام چیزی بردارم و بروم، باید برای تدریس آماده شوم. گفتم: همه بچه‌های پایگاه مثل تو کار می‌کنند؟ گفت: باید همه با هم همکاری کنیم، این طور است که کارها درست انجام می‌شود.»^{۱۴}

به دستور امام جهاد سازندگی تاسیس شد. او با بچه‌های باغزندان به شناسایی آدم‌های محروم می‌پرداختند تا بتوانند به آنان کمک نمایند.^{۱۵} او تحت عنوان بسیج سازندگی به کمک مردم مستضعف می‌رفت. حتی داس برمی‌داشت و به دروی گندم‌های آنان کمک می‌کرد.^{۱۶}

با شروع جنگ تحمیلی، به جبهه‌های حق علیه باطل شتافت. مادرش می‌گوید: «توی فکر بود. به او گفتم: چیزی شده است؟ گفت: ما باید دنباله‌روی امام باشیم و به حرف ایشان گوش بدهیم. گفتم: مگر آقا

چیزی گفته‌اند؟ گفت: گفته‌اند: جبهه‌ها را خالی نگذارید. من می‌خواهم به جبهه بروم.»^{۱۷}

در بیست و نهم دی ۱۳۵۹ از طرف تیپ امام حسین (ع) به عنوان معاون گردان به جبهه اعزام شد. در طول فعالیت‌هایش به فرماندهی گروهان و بعد به معاون گردان ارتقا یافت. مدت پانزده ماه و هشت روز در جبهه خدمت کرد.^{۱۸}

او برای جبهه نیرو جمع می‌کرد. برادرش می‌گوید: «مهمان داشتیم. تازه از جبهه آمده بود. کمی کنار مهمان‌ها نشست و بعد بیرون رفت. به او گفتم: کجا می‌روی؟ گفت: با بچه‌ها قرار گذاشتیم برای جبهه نیرو جمع کنیم. گفتم: اکنون که مهمان داریم، زشت است، نرو. گفت: خودت بهتر می‌دانی، کاری که مربوط به جبهه باشد، برای من در اولویت است.»^{۱۹}

او در پشت جبهه، به نماز جماعت که می‌رفت، بعد از اتمام نماز از نیازهای جبهه، مثل نیرو و دیگر احتیاجات بچه‌ها و رزمندگان در جبهه برای مردم صحبت می‌نمود.^{۲۰}

از جبهه که به مرخصی می‌آمد، دوستانش به دیدن او می‌آمدند و او نیز به خانواده‌های شهدا سرکشی می‌کرد.^{۲۱}

برادرش می‌گوید: «او در پشت جبهه گروهی به نام درست

کرده بود و بچه‌ها را به کوچه و صحرا و بیابان می‌برد و به آنها مسایل نظامی یاد می‌داد تا آماده شوند. می‌گفت: باید آنها آموزش ببینند تا اگر خدای نکرده مشکلی پیش آمد بتوانند از عهده آن برآیند.»^{۲۲}

حسین قنبریان می‌گوید: «به او می‌گفتم: چقدر آموزش سخت به بچه‌ها می‌دهی؟ گفت: برای رفتن به جبهه لازم است. هر کاری که برای جبهه بکنی کم است، چه رسد به تحمل سختی آموزش.»

همچنین نقل می‌کند: «او بعد از مدتی عضو سپاه شد. وقتی برای اولین بار لباس سپاه را پوشید، گفتند: هر کس برای شغل آمده است، از این

تشکیلات بیرون برود. محمد حسین گفت: ما برای عشق و خدمت آمده ایم.»^{۲۳}

برادرش می گوید: «تمام دوستان جبهه‌ای او در اتاق جمع بودند و از خاطرات جبهه صحبت می کردند. یک دفعه دایی رضا، برق را خاموش کرد. محمد حسین گفت: خدا خیرت بدهد. الان فضای جبهه برامون ترسیم شد. آنها شروع کردند به سینه‌زنی و عزاداری. همانطور که در جبهه برگزار می کردند.»^{۲۴}

گردان کربلا سه تا گروهان داشت. محمد حسین هم یکی از فرماندهان با تجربه و لایق آن بود که هم از نظر جنگی توجیه و مسلط و هم از نظر تقوی و ایمان در رده بالایی بود.

مأموریت گردان کربلا، عبور از منطقه هورالعظیم بود. آنها باید از هویزه عبور می کردند و سیزده کیلومتر جلوتر می رفتند و با دشمن درگیر می شدند. دشمن مین زیادی کاشته و نیروهای تازه نفس آورده بود. هم‌رزمش می گوید: «صبح عملیات او را نزدیک دجله دیدم. گفتم: خدا قوت، خسته نباشی. گفت: هنوز کار مانده است. باید خودم را به کنار دجله برسانم که آنجا پدافند کنیم. گفتم: سریعتر بروید تا دشمن نتوانسته است اقدام به پاتک کند. او رفت با بی سیم اعلام کرد که من رسیدم به پشت دجله و می توانم به آب دجله دست بزنم. گفتم: همانجا پدافند کنید و بمانید.»^{۲۵}

او موقع عملیات‌ها کم می خوابید. برای سرکشی رفته بودم، او را دیدم که چشم‌هایش مثل خون قرمز بود. گفتم: چند ساعت است که نخوابیدی؟ گفت: عملیات است، وقت خواب که نیست.»^{۲۶}

او در دفترچه خاطراتش نوشته است: «کل گردان دور هم نشسته بودیم. خمپاره ۱۲۰کنارمان به زمین نشست. همه منتظر بودیم، عمل کند ولی عمل نکرد. تا خدا نخواهد هیچ اتفاقی نمی افتد.»^{۲۷}

همچنین نوشته است: «شانزدهم ماه مبارک رمضان بود و شب همانند روز روشن بود. رزمندگان می‌گفتند: اینطوری که نمی‌توانیم عملیات کنیم. گفتیم: به امید خدا، هر چه حکمتش باشد، همان می‌شود. در این بین ابری تمام منطقه را فرا گرفت و هوا تاریک شد. عملیات محرم شکل گرفت و با موفقیت به پایان رسید.»^{۲۸}

در عملیات محرم از ناحیه دست مجروح شد^{۲۹} و در منطقه عین‌خوش بر اثر اصابت ترکش از ناحیه چشم راست، دست و صورت به پنجاه درصد جانبازی نایل شد.^{۳۰}

برادرش می‌گوید: «هنوز خوب نشده بود که راهی جبهه شد. به او گفتم: تو هنوز بهبودی کامل نیافته‌ای کجا می‌خواهی بروی؟ گفت: چند روز دیگر عملیات است نباید از دستش بدهم.»^{۳۱}

حاج اسماعیلیان، هم‌رزمش، می‌گوید: «به او گفتم: در بهترین شرایط هستی که می‌توانی ازدواج کنی و تشکیل خانواده بدهی. گفت: فعلاً زخم اسلحه‌ی من است. تا وقتی جنگ باشد نمی‌توانم به چیز دیگری فکر کنم.»^{۳۲}

با مادر و برادرش به سپاه رفت و با آنها یک عکس یادگاری گرفت و به مادرش داد. گفت: «من به جبهه می‌روم و ممکن است برنگردم. باید از من یک یادگاری داشته باشید.»^{۳۳}

در نماز سجده‌های طولانی داشت.^{۳۴}

او در مصاحبه‌ای گفته است: «روحیه برادران رزمنده خوب است. همیشه و هر لحظه انتظار شب موعود و شب حمله را می‌کشند. اگر یک بار عملیات به تاخیر بیفتد. خیلی ناراحت می‌شوند. این روحیه و آمادگی در راز و نیازهای شبانه آنها دیده می‌شود. در نیمه شب‌ها، چنان ناله می‌کنند که همه انتظارات و آرزوهایشان را در آن شب می‌گیرند.»^{۳۵}

او در یادداشت‌های خود این گونه نوشته است: «اینک این جا کربلاست. در یک صف سپاه حسین و در سوی دیگر سپاه یزید و فرزند حسین از جماران همان ندا را سر می‌دهد که آن روز حسین فاطمه(ع) سرداد. مگر می‌شود ندایش را شنید و به کمکش نرفت. مگر می‌شود امام مسلمین را تنها گذاشت؟ فردای قیامت جواب خدا را چه می‌توان گفت؟ ما دل به دو روزه دنیا نبسته‌ایم. در انتظار بی‌نهایتیم. از حسین (ع) درس شهادت گرفته‌ایم. ما پیروان مکتب وحی و ولایتیم. به جبهه آمده‌ام به رضای خدا، برای ادای تکلیفم، فرمان مرجع‌ام، امام، نایب امام زمان (عج) برای پیاده کردن احکام خدا به جبهه‌ها. آمده‌ام تا با خونم درخت اسلام را آبیاری کنم. آمده‌ام تا هستی خود را نثار جانانم سازم.

رمز پیروزی را که پیروی از ولایت فقیه است فراموشتان نشود. در تصمیم‌هایتان استوار باشید. گامتان بلندتر و فریادتان رساتر باشد. مبادا رفاه‌طلبی و تن به راحتی دادن‌ها از مقصد اصلی بازمان دارد و خدای نکرده امام زمان(عج)، ما را به سربازی‌اش قبول نفرماید.»^{۳۶}

به برادران سپاه توصیه می‌کرد: «تأکید می‌کنم، مبادا لباس سپاه را به عنوان شغل نان درآوردن بپوشید، این شغل انبیا و اولیاست. به عنوان یک سرباز امام زمان (عج) خدا این توفیق را به من داد که با این لباس در خون خود بغلتم.»^{۳۷}

حسین قنبریان نیز می‌گوید: «قبل از عملیات، بچه‌های رزمنده عهدنامه می‌نوشتند. چهل نفر آن را امضا می‌کردند که اگر هر کدام شهید شد، شفاعت بقیه را بکند و دستشان را بگیرد. وقتی او عهدنامه نوشت، به او گفتم: عهد نامه‌ات را برداشتی؟ گفت: بله. وقتی در عملیات بدر شهید شد، جنازه‌اش در منطقه ماند و عهدنامه را برای موزه جنگ بردند.»^{۳۸}

هم‌رزمش می‌گوید: «محمدحسین در قسمت میانی با نیروهایش مستقر بود. از سمت راست خط، بی‌سیم زدند که دشمن فشارش را روی این

قسمت متمرکز کرده است. بلافاصله با محمد حسین تماس گرفتم که با نیروهایش به قسمت بالا برود، چون عراقی‌ها آنجا خیلی فشار آورده بودند و امکان داشت نفوذ کنند. او با نیروهایش به راه افتاد و ما هم حرکت کردیم که به آنها ملحق شویم. تازه از زیر آتش دشمن خود را به آنها رسانده بودیم که محمد حسین هدف قرار گرفت.»^{۳۹}

محمد حسین عامریان در ۱۳۶۳/۱۲/۲۵ در شرق دجله^{۴۰} در عملیات بدر بر اثر اصابت گلوله به شهادت رسید.^{۴۱}

شهید در وصیت‌نامه‌اش نوشته است: «رمز پیروزی شما بر کافران و منافقان، پیوستگی به اسلام عزیز و یکپارچگی، وحدت و اطاعت از احکام مقدس رهبری است، از اسلام جدا نشوید. مبادا، گرد تفرقه و جدایی و از هم بیگانگی بگردید که رنگ و بوی شما خواهد رفت و در دنیا و آخرت آبرویی برایتان باقی نخواهد گذاشت. برادران و خواهران را سفارش به تقوی، پاکی و اطاعت از مقام رهبری و پیروی ولایت فقیه و حضور قلب در نماز و اقامه اول وقت و جهاد در راه خدا و پاسداری از خون شهدا می‌کنم. دوستانم را، یاران هم‌رزم و هم‌هدفم را به صبر، پایداری و اتکای به خدای منان سفارش می‌کنم. ای برادران سپاهی - که امام به وجودتان می‌نازد- از وارثان خون پاک یاران رفته و زودتر سفر کرده پاسداری کنید، پاسداری را ادای تکلیف بدانید. ای عزیزان اسلام، دست در دست هم دهید و دریچه‌های دل‌هایتان همیشه به روی یکدیگر باز باشد و به یاری خدا به مرزبانی ممالک اسلام و به حمایت از احکام الهی به پا خیزید.»^{۴۲}

پیکر پاکش بعد از تشییع، در گلزار شهدای زادگاهش به خاک سپرده

پی نوشت‌ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه
- ۲- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۳- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات
- ۴- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۵- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات
- ۶- همان، ص ۸
- ۷- قنبریان، حسین- خاطرات، ص ۱۷
- ۸- همان، ص ۱۶
- ۹- همان، ص ۱۷
- ۱۰- همان، ص ۱۷
- ۱۱- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۶
- ۱۲- همان، ص ۴
- ۱۳- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۱۴- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات،
- ۱۵- همان، ص ۶
- ۱۶- همان، ص ۵
- ۱۷- همان، ص ۲
- ۱۸- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۱۹- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۵
- ۲۰- همان، ص ۱۰
- ۲۱- همان، صص ۸و ۷
- ۲۲- همان، ص ۱۰
- ۲۳- قنبریان، حسین- خاطرات، ص ۱۹
- ۲۴- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۷
- ۲۵- همان، صص ۱۳و ۱۲
- ۲۶- همان، ص ۱۳
- ۲۷- همان، ص ۲۲
- ۲۸- همان، ص ۲۱
- ۲۹- همان، ص ۹
- ۳۰- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۳۱- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۸
- ۳۲- اسماعیلیان- خاطرات، ص ۱۵
- ۳۳- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۳
- ۳۴- اسماعیلیان- خاطرات، ص ۱۴
- ۳۵- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۲۳
- ۳۶- همان، صص ۲۳و ۲۴
- ۳۷- همان، ص ۲۳
- ۳۸- قنبریان، حسین- خاطرات، ص ۲۰
- ۳۹- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۱۳
- ۴۰- پرونده کارگزینی شاهد- گواهی شهادت
- ۴۱- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۴۲- پرونده فرهنگی شاهد- وصیت نامه
- ۴۳- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه



حیدر (مهدی) عبدوس

حیدر (مهدی) عبدوس، فرزند علی آقا و گوهرامین، در چهاردهم فروردین ماه سال ۱۳۴۱ در تهران به دنیا آمد.^۱

پس از اتمام دوره ابتدایی و راهنمایی اطرافیان خواستند تا او در دبیرستان خوارزمی ثبت نام کند ولی حیدر قبول نکرد، در هنرستان شفیع تهران ثبت نام نمود. فعالیت‌های مذهبی حیدر، با ورود به این مدرسه شکل تازه‌ای به خود گرفت. سال‌ها بعد به مارش گفت: «اگر من به آن دبیرستان نمونه نرفتم به این علت بود که محدود می‌شدم و نمی‌توانستم فعالیت‌های دیگری داشته باشم».^۲

چند ماه بعد از هنرستان فرار کرد و به همراه چند نفر از دوستانش به قم رفت، که علت آن نوشتن انشا علیه شاه و پاره نمودن عکس شاه بود.^۳ به علت این که تحت تعقیب مأموران ساواک بود، به قم رفت و در حوزه علمیه آن جا ثبت‌نام کرد. در دی سال ۱۳۵۶ به خاطر فعالیت سیاسی دستگیر شد و حدود دو ماه زندانی بود.^۴

جعفرامین، دایی‌اش، نقل می‌کند: «در تماسی که با او داشتم، به من گفت: بیا قم درس طلبگی بخوان و یک نفر را برایت در نظر گرفتم تا ازدواج کنی. گفتم: پول ندارم. گفت: افراد معتمد قم، مقداری پول در اختیارم گذاشتند که اگر نیاز داشتم خودم استفاده کنم یا به کسی قرض بدهم، من نوبت خود را به شما می‌دهم. قرار شد فکرهایم را بکنم و به او خبر بدهم. مدتی بعد پدرش را دیدم که ناراحت است. علت را پرسیدم، گفت: مهدی چند وقت است که مشکل مالی دارد و روزه می‌گیرد و فقط با ترشی افطار می‌کند. ولی چیزی نمی‌گوید.»^۵

او با تشکیل جلسه مهدویت و فعالیت‌های انقلابی، و پس از دیدن خوابی نامش را به مهدی تغییر داد.

سال ۱۳۵۹ عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد و در عملیات شکست حصر آبادان به عنوان تک تیرانداز حضور داشت. پس از آن با مسئولیت‌هایی همچون مسئول عقیدتی پادگان شهدای کرمانشاه، تبلیغات گردان، مسئول تبلیغات قرارگاه خاتم الانبیا(ص) و جانشین تبلیغات جبهه جنوب در عملیات‌های زیادی شرکت کرد. بارها تصمیم گرفت به عنوان یک رزمنده به عملیات برود. در آن زمان روحانی‌ها باید به عنوان مبلغ به جبهه می‌رفتند و نمی‌توانستند در منطقه عملیاتی شرکت کنند ولی مهدی بارها به عنوان جانشین تبلیغات و برای سرکشی به جبهه رفت.

مهدی همزمان با حضور در جبهه، تحصیلات حوزوی خود را تا دوره دوم سطح رسایل و مکاسب ادامه داد.^۶

از وسایل سپاه به هیچ عنوان استفاده شخصی نمی‌کرد. هنگامی که مادرش از او می‌خواهد که خواهرش - که همسر شهید است - را به اتفاق فرزندان با خودروی سپاه به گردش ببرد، امتناع می‌کند و می‌گوید: «این ماشین مال بیت‌الماله.» مادرش می‌گوید: اینها از سمنان آمده‌اند و خانواده شهید هستند. با دوستش تماس می‌گیرد و با ماشین او آنها را می‌رساند.^۷

حسین جاویدپور، هم‌زمش، نقل می‌کند: «در یکی از ادارات شغل مناسبی برای مهدی پیدا کرده بودم، ولی او گفت: تا زمانی که جنگ باشد، استخدام اداره‌ای نمی‌شوم. با امام حسین (ع) عهدی بستم. ان شاء الله بتوانم روی عهدی که بستم ثابت قدم بمانم. خلوص خاصی در کارش بود، نمازش را با آرامش می‌خواند و تواضع در رفتارش بود. مدتی بعد خبردار شدم که مهدی مسئول تبلیغات غرب کشور است.»^۸

در نامه‌ای به خانواده‌اش می‌گوید: «شب‌ها که برای نماز جماعت و دعا جمع می‌شویم، نمی‌دانید چه شور و هیجانی بین برادران حکفرماست، همه آماده‌اند که مولا مهدی از این اردوگاه بازدید نماید، تمامی رزمندگان آماده شهادت‌اند. چه خوش است یار را در کنار دیدن و چه خوشتر است جان دادن. امیدوارم که قبل از رسیدن نامه‌ام، روحم را به سوی خدا پرواز داده باشم. از شما عزیزان می‌خواهم که پس از من، صبر پیشه کنید و در اجتماعات و نماز جمعه و دعای کمیل حاضر شوید تا پیروزی عمیق را با رضایت دوست داشته باشید. به مادر صبورم بگویید که از خدا درخواست کند که خداوند قربانی‌اش را قبول کند. به پدر مهربانم بگویید که اگر توفیق شد حتماً به جبهه بیاید. به برادر مخلص و پاکم بگویید که درسش را بخواند و اگر اجازه دادند به مدرسه عشق کربلا بیاید تا با پایان‌نامه شهادت فارغ‌التحصیل شود. به خواهرانم بگویید جهاد شما، تربیت فرزندان‌تان است. پس مبادا کوتاهی کنید. هم‌سر من تنها یادگار من است و از خدا می‌خواهم، آرامش روح و معنویت را به او عطا فرماید.»^۹

در تاریخ چهارم دی ماه ۱۳۶۵ در عملیات کربلای چهارم در منطقه خرمشهر بر اثر اصابت ترکش خمپاره به پهلو و پشتش به شهادت رسید.^{۱۰} پیکر مطهر حیدر عبدوس پس از تشییع در مزار شهدای امامزاده اشرف، سمنان، به خاک سپرده شد.^{۱۱} کمتر از یک ماه بعد برادرش حمید عبدوس به آرزوی خود رسید و در کنار برادرش به خاک سپرده شد.^{۱۲}

پی‌نوشت‌ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه
- ۲- پرونده فرهنگی شهید- زندگی‌نامه
- ۳- پرونده فرهنگی شهید- خاطرات، ص ۱
- ۴- پرونده فرهنگی شهید- زندگی‌نامه
- ۵- امین، جعفر- خاطرات، ص ۵
- ۶- پرونده فرهنگی شهید- زندگی‌نامه
- ۷- پرونده فرهنگی شهید- خاطرات
- ۸- همان
- ۹- پرونده فرهنگی شهید- نامه شهید
- ۱۰- پرونده کارگزینی شاهد- گواهی شهادت
- ۱۱- پرونده فرهنگی شهید- زندگی‌نامه
- ۱۲- همان



حسین عرب‌عامری

حسین عرب‌عامری، فرزند محمد صادق و طوبی، در اول بهمن ماه سال ۱۳۳۲ در روستای خیج^۱ شهرستان شاهرود به دنیا آمد.^۲

دوران ابتدایی را با موفقیت به پایان رساند. هم‌زمان با تحصیل در کار کشاورزی و دامداری به خانواده‌اش کمک می‌نمود.^۳ بعد از اتمام دوره ابتدایی ترک تحصیل کرد.^۴

خدمت سربازی را در هوا برد شیراز گذراند.

در سال ۱۳۵۴^۵ با خانم لیلی جودانه ازدواج کرد و حاصل این ازدواج چهار فرزند^۶ به نام‌های علی‌اکبر (متولد ۱۳۵۵/۱/۱)، علی‌اصغر (متولد ۱۳۵۷/۱/۱)، روح‌الله (متولد ۱۳۵۶/۱/۱۲)^۷ و عمار (متولد سال ۱۳۶۲) می‌باشد.^۸

به خاطر فرهنگ بالا و سواد بالای خانواده‌اش خیلی زود در مسیر انقلاب و فعالیت‌های آن قرار گرفت. در پنجم آذر ماه سال ۱۳۵۹ به عنوان بسیجی وارد جبهه شد.

بعد از چند ماه عضو سپاه گردید.^۹ علاقه عجیبی به سپاه و خدمت کردن در آن نهاد مقدس داشت تا اینکه به عنوان پاسدار رسمی مشغول خدمت شد.^{۱۰}

به خاطر شایستگی‌هایش خیلی زود فرمانده گروهان شد و بعد از چند عملیات به عنوان فرمانده گردان کربلا منصوب گشت.^{۱۱}

از تاریخ ۱۳۶۲/۸/۱۸ تا ۱۳۶۲/۹/۲۲ فرماندهی گروهان در لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (ع)، از تاریخ ۱۳۶۲/۱۱/۲۵ تا ۱۳۶۳/۲/۱۴ فرماندهی گردان در لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (ع)، از تاریخ ۱۳۶۳/۹/۲۸ تا ۱۳۶۴/۱/۴ فرماندهی گردان در تیپ ۲۸ صفر و از تاریخ ۱۳۶۴/۴/۲۲ تا ۱۳۶۴/۱۱/۲۱ فرماندهی گروهان در تیپ ۲۱ امام رضا (ع) را بر عهده داشت.^{۱۲}

به خاطر علاقه و صمیمی بودن با بچه‌های رزمنده همه او را اخوی صدا می‌زدند و به اخوی عرب مشهور بود. هشت بار به جبهه اعزام شد. در عملیات والفجر هشت فرماندهی گردان را برعهده داشت.^{۱۳}

حسین عرب عامری در ۱۳۶۴/۱۱/۲۱ در منطقه خرمشهر به علت اصابت ترکش به دست و پا به شهادت رسید.^{۱۴}

همسرش می‌گوید: «نزدیک سالگرد شهید بود. با خواهرم نان می‌پختیم. از عمار، فرزند کوچکم، غافل شدم. خواهرم به من گفت: از عمار خبر بگیر. پشت در گوش ایستادم، انگار خواب بود. بعد به غذایی که روی اجاق بود، سرزدم. وارد آشپزخانه که شدم، عمار نشسته بود و با خودش بازی می‌کرد. با دیدن من شروع کرد به گشتن اتاق‌ها. همه جا را گشت و یک باره شروع به گریه کرد. به او گفتم: چه شده است؟ از چیزی ترسیدی؟ گفت: نه. تو که اومدی بابام رفت. او را بغل گرفتم و پرسیدم: بابا؟ گفت: من که از خواب بیدار شدم، دیدم شما نیستید، ترسیدم و گریه کردم. آن موقع بابا آمد و مرا بغل کرد و گفت: تا مادرت پیش تو بیاد من نزد تو هستم. حالا شما بروید تا دوباره پدرم نزد من بیاید.»

همچنین نقل می‌کند: «بعد از شهادت او، یک نفر به خانه ما آمد و یک بسته پول را جلوی من گذاشت و با بغضی در گلو گفت: آن موقع که در جبهه بودیم، مادر خانمم به رحمت خدا رفت. با اخوی در میان گذاشتم. برگ ترخیص‌ام را امضا کرد و پولی را توی جیبم گذاشت. هر کار کردم نتوانستم آن پول را به او برگردانم. با لبخندی زیبا گفت: حتماً این چند روز لازمت می‌شود. بقیه حرفش را نتوانست ادامه دهد. لحظاتی به عکس شهید حسین زل زد و اشک می‌ریخت. کمی که آرام شد گفت: خدا خدا می‌کردم زودتر نزد شما بیایم و قرضم را ادا کنم. به او گفتم: من از این پول خبر ندارم، نمی‌توانم از شما بگیرم، نزد خودتان باشد. نگاهش بین عمار و روح‌الله چرخید و گفت: این پول حق این بچه‌هاست.

همان شب شهید حسین به خوابم آمد و گفت: این پول مال خودش است وقتی آمد تمام و کمال به او برگردانید. همان توی خواب به ذهنم رسید که حتماً قسمتی از سهم امامش را به او داده است، اما نه اسمش را می‌دانستم و نه آدرسش را. فکر و خیال راحت نمی‌گذاشت. چند روز بعد وقتی دوباره پشت در حیاط او را دیدم، سریع رفتم و پول را برای او آوردم. منقلب‌تر از چند روز قبل بود. می‌گفت: اگر شهید توی خواب به من تأکید نمی‌کرد، محال بود برای گرفتن پول نزد شما بیایم.»^{۱۵}

همسر علی‌اکبر عرب‌عامری، فرزند ارشد شهید، می‌گوید: «با لباس بسیجی همراه چند نفر وارد خانه شدند نزد من آمد و بی‌مقدمه پرسید: اسم فرزندت چی است؟ گفتم: نگار. همانجا نشست و دستش را روی صورتش گذاشت و شروع به گریه کرد، نگران شدم، پرسیدم: از کسی ناراحت هستید؟ گفت: دوست داشتم اسم او را زهرا بگذارید. او از در خارج شد. افسوس که نه پدر بزرگ زهرا را دید و نه زهرا را من پدر بزرگ را.»^{۱۶}

علی‌اکبر عرب‌عامری، فرزند شهید، نقل می‌کند: «در طول یک سال دنبال کار بودم و هیچ نتیجه‌ای نمی‌گرفتم و با دیدن مدرک و معدل بالایی

فقط تعریفی می‌شنیدم. یک بار دل شکسته به خوابگاه برگشتم و با خود گفتم: اگر بابام زنده بود، من اینقدر مشکل نداشتم، شاید پشت یکی از این میزها نشسته بودم. ماشینی و موبایلی داشتم.

شروع به گریه کردم و خوابم برد. خواب دیدم پدرم نزد من آمده و موبایلی به طرفم انداخت و گفت: این هم موبایل. برای کار هم خودم برای تو درست می‌کنم. اینقدر به این طرف و آن طرف نرو. اگر خدا بخواهد درست می‌شود و اگر نخواهد هیچ کس نمی‌تواند کاری بکند. جمله آخر حرف پدرم باعث شد با رضایت خاطر به شاهرود برگردم و همه چیز را به خدا بسپارم. یک هفته طول نکشید با آگهی روزنامه در آزمون ورودی شرکت کردم و با رتبه اول به استخدام شرکت گاز درآمدم.^{۱۷}

شهید در وصیت‌نامه‌اش نوشته است: «حمد و سپاس خدای را که مرا نعمت حیات بخشید و جان و روحم عطا کرد و به هنگام پرواز از قفس تنگ زندگی دنیا، آنچه خود عطایم کرده بود به کرامت از من خریداری کرد.

خدایا، این کالای ناچیز در برابر عظمتت را بپذیر و مرا در لقاییت جاودان ساز. به عنوان مقلد امام، افتخار می‌کنم که خدا مرا از سربازانش قرار داد.

ای امام، اگر من هزاران جان می‌داشتم، در راه تو فدا می‌کردم. هیچ قطره‌ای در مقیاس حقیقت در نزد خداوند از قطره خونی که در راه خدا ریخته می‌شود بهتر نیست. شهادت تزریق خون به پیکر اجتماع است. شهید جاودانگی می‌بخشد به جامعه. شهادت عملی است اختیاری و آگاهانه. همیشه گوش به فرمان امام عزیز باشید و قدر این رهبر گرانقدر را بدانید که در غیر این صورت کفران نعمت کرده‌اید.

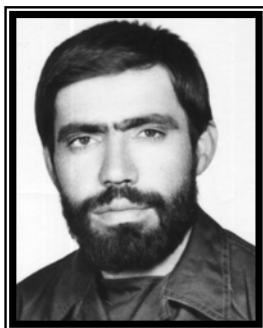
مردم، این حقیر تکلیف خود دانست که با تمام وجود اسلام را یاری کند. تا سرحد جان خون می‌دهیم تا اسلام بماند، امام عزیزمان بماند و جمهوری اسلامی حفظ شود.»^{۱۸}

پیکر پاکش بعد از تشییع در گلزار شهدای روستای خیج از توابع شهرستان بسطام شاهرود به خاک سپرده شد.^{۱۹}

همسرش می‌گوید: «روز دوم به خاکسپاری شهید عرب بود که برادرانش فرشی که در خانه پهن بود و زیاد رفت و آمد و می‌شد، به خاطر نگهداری و خراب نشدن بردند روی سگ و آن را تکان دادند و جمع کردند من گفتم چکار می‌کنید، شهید این را به خاطر همین ایام و مراسم خریده است بیاورید سرجایش بگذارید فردا صبح که شد یکی از همسایه‌ها آمد و گفت خانم جودانه دیشب همسرت بخوابم آمد و گفت به همسرم بگویند سگه‌ای را که برایش کنار گذاشته بودم دیروز که برادرانم فرش را برداشتند پشت یکی از ظرف‌ها داخل اتاق افتاده است برو بردار که مفقود نشود رفتم به همان نشانی و سگه را یافتم که آنجا به حضور آن بزرگوار در تمام لحظات زندگی‌ام مطمئن شدم. خدایش بیامرزد.»^{۲۰}

پی‌نوشت‌ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه
- ۲- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۳- همان
- ۴- پرونده کارگزینی شاهد- فرم سه‌برگی
- ۵- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۶- پرونده کارگزینی شاهد- فرم سه‌برگی
- ۷- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه
- ۸- پرونده کارگزینی شاهد- فرم سه‌برگی
- ۹- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۱۰- پرونده کارگزینی شاهد- فرم سه‌برگی
- ۱۱- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۱۲- پرونده فرهنگی شاهد
- ۱۳- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۱۴- پرونده کارگزینی شاهد- گواهی شهادت
- ۱۵- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات
- ۱۶- همان
- ۱۷- همان
- ۱۸- پرونده فرهنگی شاهد- وصیت‌نامه
- ۱۹- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۲۰- همان- همسر شهید



حسن عزیزیان

حسن عزیزیان، فرزند میرزا و نرگس،^۱ در سال ۱۳۴۴ در روستای محمدآباد شهرستان دامغان به دنیا آمد.^۲

وی دارای خلوص نیت بود و در همه کارها خدا را از یاد نمی‌برد و اعتقاد داشت، انسان اگر بسم‌الله الرحمن الرحیم را با اعتقاد بگوید، در هر کاری موفق خواهد بود.^۳

در زمان جنگ رسم بود رزمندگانی که مهرشان به دل رزمندگان می‌نشست، دایی یا عمو خطاب می‌شدند که حسن در جبهه به نام دایی حسن خطاب می‌شد.^۴

در تشویق مردم به جبهه کوشا بود و آن‌ها را تشویق به حضور در جبهه می‌نمود و اگر سن و سال افرادی زیاد بود، به آن‌ها می‌گفت: «حضور شما و نفس حضور شما در جبهه ارزش دارد.»^۵

وی با خانم سمیه ابراهیمی ورکیانی ازدواج نمود و حاصل ازدواجش ۳ فرزند به نام‌های معصومه (متولد ۱۳۵۹)، ابوالفضل (متولد ۱۳۶۱) و محبوبه (متولد ۱۳۶۲) می‌باشد.^۶

در جبهه مسئولیت‌های مختلفی به عهده داشت، ابتدا مسئول دسته و بعد از مدتی به فرماندهی گروهان و سپس معاون گردان روح‌الله ارتقاء یافت.

در طول بیش از سی و چهار ماه حضورش در جبهه، چندین بار مجروح شد. یک بار از ناحیه پا مجروح که دو هفته در تهران بستری شد و یک بار دیگر هم دست و صورتش مجروح گردید.^۷

محمدعلی ابراهیمی، هم‌رزمش، نقل می‌کند: «در تشییع جنازه خواهرزاده‌اش او را دیدم، اصلاً ناراحت نبود، تعجب کردم، پرسیدم: خواهر زاده‌ات شهید شده، ناراحت نیستی؟ لبخند زد و گفت: آگه می‌دونستی که شهید الآن کجاست و دارد چه می‌کند، شما هم ناراحت نبودید.»^۸

در جبهه در هر شرایطی نماز شب را می‌خواند. در شب‌های زمستان، سردترین جا را انتخاب می‌کرد و سجده‌های طولانی داشت. از آب قمقمه‌اش برای وضو گرفتن استفاده می‌نمود و گاهی آب نمی‌خورد تا سهمیه آبش برای وضو بماند.

لباس‌های گرم خود را در هوای سرد به رزمندگان می‌داد و همسرش وقتی سراغ لباس‌هایش را می‌گرفت، می‌گفت: «آنجا خیلی سرد است، آن‌ها را به رزمنده‌ها دادم.»^۹

عیسی ابراهیمی، هم‌رزمش، نقل می‌کند: «هنگامی که تلویزیون پیام امام خمینی را در مورد پذیرش قطعنامه ۵۹۸ می‌خواند، سرش را پایین انداخته بود و گوش می‌داد. ناگهان بلند شد و گفت: هر چه به سر ما بیاد حق ماست، ما نباید کاری می‌کردیم، امام جام زهر بنوشه.»^{۱۰}

در تاریخ ۱۳۶۷/۵/۵ در عملیات مرصاد در اسلام‌آباد غرب بر اثر اصابت تیر مستقیم دشمن به ناحیه سینه به شهادت رسید.^{۱۱}

شهید در وصیت‌نامه‌اش نوشته است: «تنها در مکتب انسان‌ساز اسلام است که شهادت معنی پیدا می‌کند. بارالها، اکنون که قدم به جبهه نهاده‌ام،

جز رضای تو هیچ عاملی مرا به این سوی نکشانده است. من آمده‌ام تا آخرت خود را تأمین کنم. آمده‌ام تا دشمنان تو و دین تو را منکوب و مقهور کنم. آمده‌ام تا اسلام عزیز زنده شود و جان بگیرد. خدایا، آرزو دارم اگر به لقای تو دست یافتم با بدن قطعه قطعه شده تو را ملاقات کنم.

ای پدر، آیا از زندگی خود که یک شهید پرورش دادی و فرزندت توانسته به حال اسلام و قرآن ذره‌ای مفید باشد، سربلند نیستی و افتخار نمی‌کنی؟! من گمشده خود را پیدا کردم و از او دست برنمی‌دارم.^{۱۲}»

پیکر پاکش پس از تشییع در گلزار شهدای دامغان به خاک سپرده

شد.^{۱۳}

پی‌نوشت‌ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه
- ۲- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۳- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات
- ۴- مرتضوی، محمدحسن- خاطرات
- ۵- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات
- ۶- پرونده کارگزینی شاهد- فرم ۳ برگی
- ۷- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۸- ابراهیمی، محمدعلی- زندگی‌نامه
- ۹- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات
- ۱۰- همان
- ۱۱- پرونده کارگزینی شاهد- گواهی شهادت
- ۱۲- پرونده فرهنگی شاهد- وصیت‌نامه
- ۱۳- پرونده کارگزینی شاهد- فرم ۳ برگی



زین العابدین علی

زین العابدین علی، در سال ۱۳۲۵ در شهرستان گرمسار به دنیا آمد.^۱ او بعد از سه دختر اولین پسر خانواده و برای اهل خانواده بسیار دوست داشتنی بود.

در ۷ سالگی وارد مدرسه شد. با این که پدر و مادرش بی سواد بودند ولی همیشه در ردیف شاگردان ممتاز قرار داشت. او علاوه بر درس در کار کشاورزی نیز به پدر خود کمک می کرد.

در ۱۱ سالگی نسبت به حجاب خواهران خود حساس بود و تذکر می داد.

خواهرش می گوید: «حجاب دختران قدیم در حد روسری و لباس گشاد و بلند بود و زمانی که ما با همین لباس بیرون می رفتیم، به شدت عصبانی می شد. برادرم از ۱۱-۱۲ سالگی به نماز و روزه اهمیت می داد و در گرمترین ماه سال روزه می گرفت و چنان تشنگی به او فشار می آورد که او آب را روی خاک می پاشید و شکمش را روی خاک خیس شده می گذاشت تا مقداری تشنگی او فروکش کند. به پدر و و مادر احترام خاصی می گذاشت.»^۲

تحصیلاتش را تا کلاس دوم راهنمایی ادامه داد که به علت بالا بودن سطح نمرات معدلش، از طرف دولت پیشنهاد شد در یکی از موسسه‌ها در شیراز تحصیل کند. اما بعد از مدتی از شیراز به گرمسار آمد و گفت: «من نمی‌خواهم با بهترین نمرات زیر دست خارجی‌ها درس بخوانم. ما دبیرانی در شیراز داریم که همه خارجی هستند و از آن مدرسه به اتفاق دوستم فرار کردیم.»^۳

ایشان تا سوم راهنمایی درس خواند و بعد به علت خوب نبودن وضع مالی پدرش ترک تحصیل کرد و در یک کارخانه نجاری در شمیران در تهران شروع به کار کرد.^۴

به خاطر علاقه‌ای که به ارتش داشت در ۱۸ سالگی وارد ارتش شد.

مدت ۴ ماه در جاده قم دوره آموزشی را گذراند.^۵

برادرش می‌گوید: «به مطالعه کتاب‌های مذهبی علاقه زیادی داشت، به خصوص در زمینه قرآن و نهج‌البلاغه مطالعات زیادی می‌کرد و در زمینه علمی بیشتر کتبی را که در رابطه با شغش بود مطالعه می‌کرد.»^۶

در مدت خدمتش در ارتش از فرط بی‌عدالتی، بی‌بندوباری و هرج و مرج در ارتش نسبت به کارش تنفر پیدا کرده بود.^۷

در جریان حمله نظامی عراق به ایران جهت دفاع از مرزهای جنوبی ایران، آبادان و خرمشهر، در مأموریت به سر می‌برد.^۸

در ۲۳ سالگی با خانم فاطمه جوادی ازدواج کرد و مدت زندگی مشترکشان ۱۴ سال بود^۹ و ثمره این ازدواج یک دختر و سه پسر به نام‌های: زهرا، علی‌اکبر، مصطفی و ناصر^{۱۰} - که ناصر شش ماهه بود که پدر به شهادت رسید- می‌باشد.

همسرش می‌گوید: «بعد از یک سال و نیم زندگی در تهران به بروجرد رفتیم و مدت ۵ سال آنجا بودیم. در این مدت ایشان پس از چند سال ترک تحصیل دوباره شروع به درس خواندن کردند و دیپلم خود را در رشته

طبیعی در بروجرد گرفت و پس از قبولی در دانشکده افسری به تهران اعزام شد. بعد از طی ۲ سال دوران دانشکده به اهواز منتقل شدیم. مدت ۵ سال درس می‌خواند و در اهواز در لباس افسری مشغول خدمت شد. مسئولیت معاون گروهان را بر عهده داشت و در عرض یک سال فرماندهی گروهان را به ایشان محول کردند.»

رفتن به اهواز مصادف شد با آغاز انقلاب که دیگر او سرازپا نمی‌شناخت و اظهار می‌داشت: «دیگر برایم مهم نیست که یک نظامی هستم، چون در نظام الهی در هر شغلی که باشی می‌توانی خدمتی سالم و نانی حلال به دست بیاوری.»^{۱۱}

ایشان علیه رژیم فعالیت‌های زیادی داشت، اما اکثر فعالیت‌های وی مخفیانه بود. اعلامیه پخش می‌کرد، روی دیوارها شعار می‌نوشت و عکس‌های امام را تکثیر و بین مردم پخش می‌کرد.

خواهرش می‌گوید: «اوایل انقلاب یک روز به اتفاق برادرم و همسرش به بهشت زهرا رفتیم. در همان موقع دانشجویان جنازه‌ای را حمل می‌کردند. برادرم بین جمعیت رفت و فریاد کشید:

ولیعهدت بمیرد ای شاهنشاه چرا کشتی جوانان وطن را.

همان موقع تمام دانشجویان شروع به گفتن این شعار کردند و ما ترسیده بودیم، ولی ایشان می‌گفت: من یک جان دارم که باید در راه خدا فدا کنم. در خیابان دستش را از ماشین بیرون می‌آورد و فریاد می‌زد: بگو مرگ بر شاه.»^{۱۲}

برادرش می‌گوید: «قبل از انقلاب در پادگان با سربازها صحبت می‌کرد و آنها را آگاه می‌نمود. حتی در چهارشنبه سیاه اهواز که تانک‌ها و سربازان رژیم شاه به مردم حمله کرده بودند، ایشان به درجه‌داری که به خانواده‌ای حمله کرده و آنها را مورد ضرب و شتم قرار داده، حمله می‌کند و او را

کتک می‌زند که این کار ایشان گزارش شد. او از پادگان متواری شد و به صفوف مردم پیوست.^{۱۳}

شب که به منزل آمد، گفت: فردا صبح اول وقت ماشین می‌گیری، زن و بچه و اثاثیه را برمی‌داری و می‌بری گرمسار. معلوم نیست چی به سرم می‌یاد. او فراری شد. بعدها فهمیدیم که به قم رفته و با مرحوم پسندیده، برادر امام، در ارتباط بوده است. بعد از پیروزی انقلاب به خدمت برگشت.^{۱۴}

بعد از انقلاب روحیه رزمندگی و حب ولایت فقیه در ایشان بسیار چشمگیر شد و با کوشش در تشکیل مهد قرآن در یگان و قرائت و تفسیر خطبه برای پرسنل، فعالیت خود را آغاز کرد. همچنین در انجمن‌های اسلامی و حزب جمهوری اسلامی فعالیت داشت که با فرمان امام مبنی بر شرکت نداشتن نظامیان در احزاب، وی کناره‌گیری نمود.^{۱۵}

از جمله خصوصیات ایشان این که نسبت به پدر و مادر بسیار متواضع، فروتن و خوش رفتار و نیز انجام به موقع نماز و بعد از آن قرائت قرآن و مطالعه بود.^{۱۶} حتی در پادگان سربازها را جمع می‌کرد و برای آنها از نماز و روزه صحبت می‌کرد. هنگام مرخصی هم نماز صبح را به جماعت در مسجد می‌خواند.^{۱۷}

برادرش می‌گوید: «قرائت قرآن او ترک نمی‌شد. بعد از نماز شب رو به قبله می‌نشست و قرآن می‌خواند. در عین حال بسیار خوش می‌گذراند. در هفته چند نوبت بچه‌ها را برای گردش و تفریح بیرون می‌برد. به فرزندان و همسرش علاقه داشت. حتی زمان جنگ آنها را به گرمسار نفرستاد. در هر فرصتی که به دست می‌آورد، خودش را به خانه می‌رساند و سعی می‌کرد شرایط را برای خانواده عادی کند.»^{۱۸}

همسرش نیز می‌گوید: «رابطه‌اش با همه خوب و صادقانه و بسیار مهمان‌نواز بود و می‌گفت: دنیا که واقعاً هیچ ارزشی ندارد، چرا بعضی به

خاطر آن موجبات ناراحتی و آزار دیگران را فراهم می‌کنند؟^{۱۹} سخاوت زبان‌زدی داشت، طوری که اندک مال خود را با دیگران تقسیم می‌کرد. چند سالی که در اهواز زندگی می‌کردیم، اغلب مهمان داشتیم. وی آدرس منزل را به رزمندگان - که در جبهه جنوب بودند - داده بود. وقتی به ایشان از خستگی و مهمان‌نوازی زیاد گله می‌کردم، می‌گفت: این امتحان خداوند است. بگذار این رزمندگان از امکانات رفاهی منزل ما بهره‌مند شوند و ساعتی درخانه ما همچون منزل خودشان استراحت نمایند.^{۲۰}

با فرزندان گاهی بیشتر از حدی که باید محبت می‌کرد، اما در برخورد با بعضی اشتباهات آنها برخورد قاطعی داشت.^{۲۱}

فرزندش هم می‌گوید: «ایشان تمام وجودشان را در اختیار خانواده و اسلام قرار می‌داد و بسیار با عاطفه و با محبت بود.^{۲۲} همیشه سفارش می‌کرد: شجاع و مقاوم باشید. از مادران اطاعت کنید. نماز بخوانید. انقلاب را یاری نمایید، چون این انقلاب ادامه راه امام حسین (ع) و یاری آن یاری دین خداست. خدا را هیچ‌گاه فراموش نکنید و دنیا را وسیله‌ای بدانید برای رسیدن به هدف.»^{۲۳}

قبل از شروع جنگ او در مرزها برای شناسایی رفته بود. حرکات نیروهای عراقی را گزارش می‌کرد و نامه‌ای به دفتر ریاست جمهوری، بنی‌صدر، نوشت و توصیه‌هایی برای دفاع از خرمشهر با همان حداقل امکانات داشت، اما کسی توجهی نکرد.^{۲۴}

با شروع جنگ تحمیلی دائماً در جبهه فعالیت می‌کرد تا جایی که حتی ماه‌ها خانواده خود را نمی‌دید.^{۲۵}

ایشان در رشته مهندسی، رزمی ارتش تخصص گرفته بود^{۲۶} و حدود چهار سال در جبهه حضور داشت. در عملیات بیت‌المقدس برای بهره‌برداری از پل آزادی خیلی تلاش کرد.^{۲۷}

همرزم او، آقای علی بلوچی، می‌گوید: «ایشان بر روی پل‌های pmp و m4t6 تخصص عجیبی داشت و همین امر باعث پیشرفت کارش در جبهه بود.^{۲۸} همه او را افسری مقرراتی، با عدالت و با تقوی می‌دانستند تابع مقررات بود و سلسله مراتب را در پادگان حفظ می‌نمود.»

آقای حسنعلی قباخلو هم می‌گوید^{۲۹}: «هنگام مرخصی، در شهرستان با نهادهای مختلف همکاری می‌کرد. در یک شب سرد زمستانی با نیاکان بنیاد مهاجرین، جلوی مسجد منتظر یک راننده بودیم که دیدم آقای با لباس ارتشی آمد و گفت: من حاضرم به عنوان راننده برای شما کار کنم. مسئول بنیاد گفت: جناب سروان شما تازه رسیدین، استراحت کنید، الان دوستان برای کمک می‌آیند. گفت: امام به ما تکلیف کرده، حالا از راه رسیدم که رسیده باشم مگر تکلیف من ساقط می‌شه؟ چطور برم پیش زن و بچه‌ام بنشینم در حالی که تکلیف به گردن دارم؟ حتی به عنوان انصارالمجاهدین در بنیاد به خانواده‌های شهدا سرکشی می‌کرد.»^{۳۰}

برادرش می‌گوید: «در جبهه مسئولیت و فرماندهی برقراری پل‌ها را بر عهده داشت. در یکی از عملیات‌ها بعد از زدن پل، وقتی آخرین تانک از پل عبور می‌کند، ایشان مثل یک نیروی پیاده اسلحه برمی‌دارد و به جلو می‌رود تا ماشین‌هایی را که خراب شده‌اند، به پشت جبهه بکشند و همچنین می‌گوید: «هنگام مرخصی به شهرک‌هایی - که مهاجرین در آنها مستقر بودند- می‌رفت و مایحتاج زندگی را به آنها می‌رساند.»^{۳۱}

همسرش می‌گوید: «ایشان گاهی در منزل خیلی ناراحتی می‌کرد و می‌گفت: اطراف حمیدیه و سوسنگرد، عراقی‌ها بر یکی از بلندترین تپه‌های سمت جنوب قرار گرفته‌اند، اگر بتوانیم راهی پیدا کنیم که از پشت به آنها حمله کنیم، شاید امیدی باشد والا از همین جا می‌توانند مدت‌ها نیروهای ما را از بین ببرند.»

سرلشکر موسوی منش می گوید: جلسه‌ای در منطقه داشتیم و از تمامی فرماندهان دعوت کردیم تا برای عملیات چاره‌ای بجوییم و تنها چاره‌اش عبور از رودخانه بود و قسمتی که امکان عبور از آن وجود داشت دهانه رودخانه بسیار وسیع بود و نظر فرماندهان این بود که این دهانه یک پل ۲۰۰ متری می‌خواهد که هنوز دنیا موفق به چنین کاری نشده است. در این جلسه آقای رفسنجانی هم حضور داشتند. در آخر جلسه آقای علی اجازه خواست و با شجاعت تمام گفت: تا کی ما نظاره‌گر شهادت‌های دسته، دسته برادران باشیم؟ من با توکل بر خدا و نیروی انسانی این پل را راه می‌اندازم تا نیروها رد شوند. مدت یک ماه و چند روز بیشتر طول می‌کشد تا سطح‌ها آماده و به منطقه فرستاده شوند. نظر ایشان این بود که همه گروهان‌ها باید در یک ساعت معین و با هم در شب حرکت کنند که دشمن متوجه نشود.

در آخرین روز در حالی که آخرین سطح را بار می‌زدند تا برای حرکت حاضر شوند، در حال مرتب کردن صف ماشین‌هایی که سطح بار آنها بود بر اثر سرعت ماشینی که حرکت عقب و جلو او از حد معمول بیشتر بود قسمت مجمله ایشان بین سطح و جرثقیل می‌ماند. هر چه به ایشان اصرار می‌کردند که شما برای انجام کار در بین ستون نیایید، فرمان بدهید، نظرش این بود که برای سرعت عمل نمی‌توانم یک جا بایستم، بلکه باید همه جا باشم.

او در کار جدی بود و می‌گفت: حتی وقت اداری بیت‌المال است، چه رسد به اموالش - که ارث پدرم نیست - که بتوانم راحت از آن بگذارم و نادیده بگیرم.»^{۳۲}

خواهر شهید می‌گوید: «جبهه و جنگ چنان وی را عاشق کرده بود که او حتی راضی نمی‌شد ترکش‌ها را از بدنش جدا کرده و انگشتان شکسته

خود را درمان کند و زمانی که به او می‌گفتیم، جواب می‌داد: من دیگر وقت ندارم و منتظر شهادت هستم.

آخرین مرتبه که به مرخصی آمده بود، به مادرم گفت: این سفر آخر من است. این دفعه جنازه من می‌آید. شما جنازه مرا جلوی خانه قدیمی پدرم زمین بگذارید تا همه بدانند که من از چه خانواده و طبقه‌ای بوده‌ام.^{۳۳}

فرزند شهید می‌گوید: «یکی از شب‌های احیا خواب دیدم امام بر اسبی سفید سوار هستند، در حالی که لباس و شال سبزی بر تن دارند و در یک بیابانی به سمت منزل ما می‌آیند. در این حال پدرم را دیدند و صدا زدند. پدرم به طرف ایشان رفت. امام از پدرم خواست که همراهش برود. پدر قبول کرد. امام سوار بر اسب و پدرم در پشت ایشان قرار گرفتند و با هم به طرف آسمان رفتند. هر چه من فریاد می‌زدم که نه، پدر، نباید بروی. به سرعت در آسمان ناپدید شدند و بعد از چند روز خبر شهادت پدر را آوردند.»^{۳۴}

سرانجام در تاریخ ۱۳۶۳/۴/۳۱ در منطقه جنوب هنگام بارگیری پل شناور دچار ضربه مغزی شد و به شهادت رسید.^{۳۵}

شهید در قسمتی از وصیت‌نامه‌ی خود نوشته است: «هر چند در کربلا نبودم تا امام حسین(ع) را یاری کنم، اما خدا را سپاس می‌گویم که نعمت رزمنده بودن را نصیبم کرد تا بتوانم در راه هدف حسین(ع) و فرج مهدی موعود(عج) و عشق به رهبرم هر گونه سختی را با جان و دل بپذیرم.

ای منافقان و دنیاپرستان این را بدانید، هر چند وجودم در مقابل شهدای صدر اسلام، شهدای محراب و ۷۲ تن شهدای حزب جمهوری اسلامی و رجایی و باهنر عزیز، ارزشی ندارد، اما این را بدانید اگر خداوند شهادت را نصیبم کرد، کمر خم شده از زحمتم و پینه دستم را در قیامت باید جواب دهید.

هر گاه جسمم از کار باز می ماند، با قلبم ملاقات می کردم و می گفتم:
این بدن نباید خسته شود، چرا که رهبر در انتظار یاری دادن من است.
عزیزان، شعار بسه، عمل باید کرد، نه عمل یک بعدی، بلکه در تمام
ابعاد.

اول امام را دعا کنید، بعد پیرو واقعی راه شهدا باشید.^{۳۶}

پیکر مطهر زین العابدین را در گلزار شهدای گرمسار به خاک سپردند.^{۳۷}

پی‌نوشت‌ها

- ۱- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۲- زندگی‌نامه از زبان خواهر شهید، ص ۱۴
- ۳- همان، ص ۱۵
- ۴- همان، ص ۱۶
- ۵- همان، ص ۱۷
- ۶- علی، فضل‌الله- سرگذشت پژوهی، ص ۲۵
- ۷- زندگی‌نامه از زبان خواهر شهید، ص ۱۸
- ۸- جوادی، فاطمه- خاطرات، ص ۲۶
- ۹- همان، ص ۲۵
- ۱۰- علی، زهرا- سرگذشت پژوهی، ص ۲۰ و زندگی‌نامه از زبان خواهر، ص ۲۰
- ۱۱- جوادی، فاطمه- خاطرات، صص ۲۶ و ۲۷
- ۱۲- زندگی‌نامه از زبان خواهر شهید، صص ۲۱ و ۲۲
- ۱۳- علی، فضل‌الله- سرگذشت پژوهی، ص ۲۷
- ۱۴- علی، فضل‌الله- خاطرات، (برادر شهید)
- ۱۵- خوبرو، محمدمهدی- سرگذشت پژوهی، ص ۳۰
- ۱۶- علی، فضل‌الله- سرگذشت پژوهی، ص ۲۷
- ۱۷- همان، ص ۲۶
- ۱۸- علی، ابوالفضل‌الله- خاطرات
- ۱۹- جوادی، فاطمه- خاطرات، ص ۱۷
- ۲۰- جوادی، فاطمه- پرسشنامه، ص ۲۵
- ۲۱- جوادی، فاطمه- سرگذشت پژوهی، ص ۱۷
- ۲۲- علی، زهرا- سرگذشت پژوهی، ص ۲۳
- ۲۳- همان، ص ۱۷
- ۲۴- علی، ابوالفضل‌الله- خاطرات
- ۲۵- زندگی‌نامه از زبان خواهر شهید، ص ۲۲
- ۲۶- جوادی، فاطمه- خاطرات
- ۲۷- همان
- ۲۸- بلوچی، علی- سرگذشت پژوهی، ص ۳۰
- ۲۹- همان، ص ۳۱
- ۳۰- قباخلو، حسنعلی- خاطرات
- ۳۱- علی، فضل‌الله- سرگذشت پژوهی، ص ۲۷
- ۳۲- جوادی، فاطمه- خاطرات، فص ۲۸ و ۲۹
- ۳۳- زندگی‌نامه از زبان خواهر شهید، صص ۲۲ و ۲۳
- ۳۴- علی، زهرا- پرسشنامه، ص ۶
- ۳۵- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۳۶- پرونده فرهنگی شاهد- قسمتی از وصیت‌نامه
- ۳۷- سرگذشت پژوهی- مشخصات شهید، ص ۲



حسین غنیمت پور

حسین غنیمت پور، فرزند محمدعلی و حشمت، در اول آبان ماه سال ۱۳۴۱ در تهران به دنیا آمد.^۱

حشمت زرکبیر،^۲ مادرش، نقل می کند: «از بچگی ارادت خاصی به ائمه اطهار (ع) مخصوصاً اباعبدالله (ع) و حضرت ابوالفضل (ع) داشتم. بعد از ازدواج نذر کردم که اگر خداوند فرزند پسری به من بدهد، نامش را حسین بگذارم. وقتی سومین فرزندم به دنیا آمد، نذر را ادا کردم و نام او را حسین گذاشتم.^۳ زمانی که احساس کردم باردار هستم، بیشتر سعی می کردم نماز را اول وقت بخوانم. همیشه با وضو بودم. اگر به خانه کسی می رفتم، قبل از خوردن چیزی اول مطمئن می شدم که مال صاحب خانه پاک است، بعد غذا می خوردم.»^۴

کودکی آرام، ساکت^۵ مظلوم.^۶ مهربان و متین بود.^۷

مادرش می گوید: «در دوران کودکی او، چند روز با خانواده به مشهد رفتیم. وقتی برگشتیم، حسین خیلی سرفه می کرد. دستم را روی پیشانی اش گذاشتم، تبش بالا بود. سعی کردم با پاشویه تب او را پایین

بیاورم. هر چند راه طولانی بود، ولی به لطف خدا بالاخره به شهر رسیدیم. من و پدرش او را به بیمارستان بردیم. دکتر پس از معاینه گفت: او سینه پهلو کرده است و باید امشب بستری شود تا با تجویز دارو حالش بهتر گردد. بعد از تشکیل پرونده او را بستری کردند. به اصرار همسر من به خانه دخترم رفتم و او نزد حسین ماند. وقتی به خانه دخترم رفتم، دیدم ساک‌هایشان را بسته‌اند. گفتم: اینها چیه؟ گفت: قرار است فردا صبح به مشهد برویم. به او گفتم: حال حسین خیلی بد است، نمی‌دانم چه کار کنم و با مهربانی دستش را روی شانهم گذاشت و گفت: غصه نخور. اگر امشب شفایش را از امام رضا (ع) نگیرم، زوار امام نیستم. بعد از صرف شام او در گوشه‌ای جا نمازش را پهن کرد و تا نزدیکی‌های صبح نماز می‌خواند. سر به سجده گذاشته بود و ناله می‌کرد. وقتی اذان صبح را گفتند، با هم نماز خواندیم و بعد به بیمارستان رفتم. وقتی دکتر مرا دید، با لبخند به من گفت: خدا را شکر کنید، تب فرزندت کاملاً قطع شده و حالش خوب است.^۸

در ماه محرم به اتفاق مادرش به مجالس عزاداری امام حسین (ع) می‌رفت. وقتی مصیبت امام حسین (ع) خوانده می‌شد، او نیز گریه می‌کرد.^۹ علاقه زیادی به ائمه اطهار (ع) به خصوص امام حسین (ع) داشت.^{۱۰}

با پدرش در جلسات قرآن شرکت می‌نمود. از هفت سالگی شروع به خواندن نماز کرد.^{۱۱} برای خواندن نماز جماعت به مسجد می‌رفت. در دوران بلوغ انجام فعالیت‌های مذهبی‌اش به طور مخفی بود.^{۱۲} با والدینش با خضوع و خشوع رفتار می‌کرد.^{۱۳}

دوره ابتدایی را از سال ۱۳۴۷ تا سال ۱۳۵۲ در مدرسه اقبال آشتیانی شهرستان شاهرود پشت سر نهاد. بسیار به کتاب و تکالیف مدرسه علاقه داشت، به طوری که تمام تکالیف خود را در مدرسه انجام می‌داد.^{۱۴}

در ایام تعطیلات تابستانی با پدر خود به سرکار می‌رفت.^{۱۵}

دوره راهنمایی را در مدرسه مسگریان و دوران متوسطه را در دبیرستان دکتر علی شریعتی (فعلی) شاهرود^{۱۶} گذراند و در رشته اقتصاد و اجتماعی موفق به اخذ دیپلم شد.^{۱۷}

اوقات بیکاری به مسجد می‌رفت و کتاب‌های مذهبی،^{۱۸} کتاب‌های شهید آیت‌الله مطهری و شهید آیت‌الله دستغیب و کتاب‌های ادیان دیگر را مطالعه می‌کرد. خلاصه مطالب کتاب را در دفتر مخصوص یادداشت می‌کرد که هر وقت فراموش کرد با خواندن آن مطالب، یادآوری شود.

کبری غنیمت پور^{۱۹}، خواهرش، می‌گوید: «یک روز به خانه آمد و چند جلد کتاب در دستش بود. کتاب‌ها را از او گرفتم و نگاهی به آنها انداختم. دیدم کتاب‌های استاد شهید مطهری و شهید آیت‌الله دکتر بهشتی است. به او گفتم: مگر این کتاب‌ها را نداشتی؟ گفت: این جلدها را نداشتم. به او گفتم: تو از خواندن این کتاب‌ها سیر نمی‌شوی؟ گفت: انسان باید از همه لحظه‌های، عمرش استفاده کند. به او گفتم: خواندن این کتاب‌ها به چه درد تو می‌خورد؟ گفت: باید آنقدر اطلاعاتم را بالا ببرم که اگر یک کمونیست از من سؤال مذهبی کرد، بتوانم جوابش را بدهم و او را قانع نمایم.»^{۲۰}

به ورزش‌های شنا و تکواندو علاقه داشت.^{۲۱} ورزشکار کم نظیری بود. از حضورش در ورزش برای ارشاد نسل جوان استفاده می‌کرد. دوستان زیادی در ورزشگاه پیدا کرده بود و آنها را جذب برنامه‌های مذهبی نمود.^{۲۲}

خواهرش می‌گوید: «او لباس‌های باشگاهش را پوشیده و مشغول گرفتن وضو بود. با تعجب به او نگاه کردم و گفتم: فکر کردم می‌خواهی نماز بخوانی، نمی‌دانم چرا یادم می‌رود که تو همیشه وضو می‌گیری و به باشگاه می‌روی؟ گفت: با وضو به باشگاه می‌روم تا روح و جسم با هم پرورش پیدا کند، یعنی امیدوارم این طوری باشد.»^{۲۳}

زین‌العابدین عربیار محمدی، هم‌زمش، می‌گوید: «از سال ۱۳۵۹ در باشگاه تکواندو با او آشنا شدم. به خاطر اخلاق خوش او روابط ما روز به روز صمیمی‌تر از قبل شد. همیشه سروقت در باشگاه حاضر می‌شد. به خاطر پشتکار و استعداد زیادش، مراحل ترقی را طی کرد و در مدت کوتاهی کمربند قرمز را در آزمون سراسری کشور از آن خود ساخت.

در کارهای مدیریتی، برنامه‌ریزی و سازماندهی هم فعال بود، به همین خاطر به عنوان رییس هیات تکواندو شهرستان شاهرود منصوب شد. با وجود عناوینی که به دست آورده بود، ولی همچنان با رفتار خوب و شایسته همه را مجذوب خود می‌کرد.^{۲۴}

یک بار که به عنوان رییس هیئت تکواندو در جلسه‌ای حضور داشت من هم جزو مدعوین بودم. وقتی صدای اذان ظهر از گلدسته‌های مسجد به گوش رسید، هنوز جلسه تمام نشده بود که حسین از جایش بلند شد و نگاهی به ساعتش کرد و گفت: امروز چه زود اذان شد. یکی از حاضران گفت: هنوز که نتیجه‌ای نگرفتیم. او گفت: اول نماز بعد کار.

با اینکه امکانات زیادی از طرف هیات تکواندو در اختیارش قرار داشت، با وسواس زیاد آنها را فقط برای کارهای باشگاه استفاده می‌کرد. اگر کسی ذره‌ای از آن وسایل را درخواست می‌کرد، با عصبانیت می‌گفت: اینها مال بیت‌المال است و من مسئولم.^{۲۵}

او دان چهارم ورزش تکواندو را با موفقیت پشت سر گذاشت.^{۲۶}

همیشه افراد خانواده‌اش را در رابطه با دین آشنا می‌کرد.^{۲۷}

خواهرش می‌گوید: «در لابه‌لای حرف‌هایش به من می‌گفت: خواهرم یادت باشد که همیشه نمازت را اول وقت بخوانی، دروغ هم نگوئی.»^{۲۸}

از افرادی که غیبت می‌کردند، دروغ می‌گفتند، مال مردم را می‌خوردند و یا به افراد ضعیف زور می‌گفتند، بدش می‌آمد.^{۲۹} اگر پشت سر کسی

حرف زده می‌شد، با حالت عصبانیت آن مکان را ترک می‌کرد و بعد آن فرد را نصیحت می‌نمود.^{۳۰}

مشکلات را تا حد امکان حل می‌کرد. افراد را نصیحت و بین آنها به عدالت حکم می‌نمود.^{۳۱}

محمد علی غنیمت پور، پدرش، می‌گوید: «قبل از انقلاب یک شب خواب دیدم امام خمینی به منزل ما آمد^{۳۲} و گفت: شما بچه‌هایتان را جمع کنید تا نصیحتی به شما کنم. من حرف ایشان را گوش کردم و بچه‌ها را جمع نمودم. امام- در حالی که نگاهشان به حسین بود- گفتند: شما از اول راه راست را رفته‌ای، از حالا به بعد هم همین راه را ادامه بده. حسین محو صورت نورانی امام بود. از امام پرسیدم: چرا شما اینقدر به حسین توجه دارید؟ گفتند: او در آینده سرباز امام زمان (عج) می‌شود. موقع رفتن، امام به من گفت: مراقب حسنات باش که سرباز امام است. قبل از رفتن به بیرون برای سومین بار نیز سفارش حسین را به من کردند و رفتند.»^{۳۳}

او با مطالعه کتاب‌ها پی به ستمگری و غارتگری رژیم طاغوت برد. به همین خاطر قبل از انقلاب در نوشتن شعار و گشت شبانه و پخش اعلامیه فعالیت زیادی می‌کرد. اگر می‌فهمید سربازی از پادگان فرار کرده است، از خانه برای او لباس و غذا تهیه می‌نمود و می‌برد.^{۳۴}

او از تک تک اعلامیه‌های امام پس از مطالعه یادداشت برمی‌داشت و در کتاب‌خانه‌اش حفظ می‌کرد. در راهپیمایی‌ها شرکت می‌نمود.^{۳۵} به کسانی که در راه انقلاب و پیروزی آن گام برمی‌داشتند عشق می‌ورزید.^{۳۶} به امام نیز علاقه زیادی داشت. به شهید بهشتی علاقه‌مند بود.^{۳۷} از ضد انقلابیون و منافقین بدش می‌آمد.^{۳۸}

با پیروزی انقلاب اسلامی، احساس می‌کرد که تازه متولد شده است.^{۳۹} کبری غنیمت پور نیز می‌گوید: «ما از فعالیت‌های او بعد از انقلاب خبری نداشتیم. سعی می‌کرد هر کاری که برای انقلاب انجام می‌داد،

مخفی باشد. اگر ما چیزی می‌گوییم بعد از شهادت او از دوستانش شنیدیم.»^{۴۰}

با تشکیل بسیج، در کلاس‌های آن هم حضوری فعال داشت.^{۴۱} خواهرش می‌گوید: «قبل از شروع جنگ تحمیلی، یکی از دوستانم برای حسین خوابی دیده بود که برایم تعریف کرد و گفت: خواب دیدم حسین شما در رکاب امام حسین(ع) در صحرای کربلا و در حال جنگیدن است. به خاطر هوای گرم او تشنه شد. نزد امام رفت و درخواست آب کرد. امام کاسه‌ای پر از آب به او دادند و حسین تمام آب کاسه را خورد و چیزی نگفت. امام حسین(ع) نگاهی به او انداختند و گفتند: چرا السلام علیک نمی‌گویی. حسین نزد امام زانو زد و گفت: من عاشق شما هستم. بعد در حالی که اشک در چشمانش موج می‌زد، گفت: السلام علیک یا ابا عبدالله(ع)».^{۴۲}

مادرش همچنین نقل می‌کند: «زمانی که او شانزده، هفده‌ساله بود، خواب دیدم در مجلسی هستم که همه خانم‌های آن مجلس سیاه‌پوش هستند. خانمی در بالای منبر سخنرانی می‌کرد. وقتی سخنرانی او تمام شد، به تعدادی از خواهران هدیه داد. منتظر بودم تا به هم من هدیه‌ای بدهد، ولی خبری نشد. اعتراض کردم که چرا به من کادو نمی‌دهید؟ آن خانم اشاره‌ای کرد و گفت: هدیه این خانم را بیاورید. نگاهم را به جایی که او نشان داده بود، دوختم. چند نفر سینی بزرگی - که روی آن پارچه‌ای کشیده بود- برایم آوردند و جلوی من گذاشتند. خم شدم و پارچه را کنار زدم. نیم تنه حسین با چشمان بسته‌اش توی سینی بود. آن خانم گفت: این هم هدیه شما. نگاهی به حسین کردم و گفتم: حسین جان، نمی‌خواهی با من حرف بزنی؟ حسین لحظه‌ای چشمانش را باز کرد، لبخندی زد و دوباره پلک‌هایش را روی هم گذاشت. از خواب پریدم. با خود

گفتم: ان شاءالله خیر است. حدود پنج سال بعد با دیدن جنازه حسین توی تابوتش خوابم تعبیر شد.^{۴۳}

با شروع جنگ تحمیلی در بیست و دو سالگی عازم جبهه‌های حق علیه باطل شد.^{۴۴}

موقع رفتن به جبهه خوشحال و پیشقدم بود. دوست داشت اسلام پیروز شود و دشمن از بین برود.^{۴۵}

زمانی که جنگ شروع شد، گفتم: «صحنه کربلا دوباره در ایران زنده شده است.»^{۴۶}

او به خاطر رضای خداوند، اجرای فرمان امام،^{۴۷} عشق به امام و میهن و مردم عازم جبهه‌های نور علیه ظلمت شد.^{۴۸}

او در عملیات‌های کربلای چهار، پنج، والفجر هشت حضور داشت. مدت سی ماه در جبهه بود. در منطقه ابتدا فرمانده دسته و بعد فرمانده گردان شد.^{۴۹}

در کارهای جمعی فعالانه شرکت می‌کرد. خود را جدا از جمع نمی‌دانست، حتی اگر می‌شد از کارهای اصلی خود دست برمی‌داشت و کار جمعی را ترجیح می‌داد.^{۵۰} به نظر اکثریت احترام می‌گذاشت و نظر افراد را می‌پذیرفت و اصرار بر پیاده کردن نظر خود نداشت.^{۵۱}

با توجه به عشقی که برای خدمت به اسلام و نظام اسلامی داشت، در بحران‌ها و مشکلات بسیار خونسرد بود و این روحیه در رزمندگان تاثیر زیادی داشت.^{۵۲} او فرد صبوری بود، چون از امامان و پیشوایان درس زندگی آموخته بود.^{۵۳}

اگر رزمنده‌ای در اجرای فرمان با سستی برخورد می‌کرد، عصبانی می‌شد و گاهی فریاد می‌زد و پس از چند لحظه با برخوردی عاطفی سعی می‌نمود دل او را به دست آورد.^{۵۴}

چنانچه در جمع از او تعریف و تمجید می‌شد، ناراحت می‌گشت.^{۵۵}

در پشت جبهه به عیادت مستمندان، سالمندان، بیماران، به خصوص خانواده‌های شهدا و مجروحان جنگی می‌رفت.^{۵۶}

شب‌ها در گشت سپاه خدمت می‌کرد. دوستان خود را در رابطه با جبهه و جنگ ارشاد و راهنمایی می‌نمود.^{۵۷}

او به خانواده‌های پاسدار کمک می‌کرد و شهدا و به کسانی - که در حال ساختن خانه بودند و از نظر مالی در مضیقه بودند بدون گرفتن پول و مزد، کمک می‌کرد.^{۵۸}

موقعی که از جبهه برمی‌گشت، ابتدا به مشهد مقدس می‌رفت و بعد به شهر و منزل خودشان. می‌گفت: «من با امام رضا (ع) عهد و پیمان بسته‌ام.»^{۵۹}

او در جبهه سه مرتبه مجروح شد.^{۶۰}

پدرش نقل می‌کند: «او با دوستانش برای شناسایی خط رفته بود که بعد از دو روز که برمی‌گشتند متوجه شدند دشمن اطراف را سیم‌خاردار کشیده است. او سه مرتبه گفته بود: آیا کسی هست که روی سیم‌خاردار بخوابد که بقیه از روی او رد شوند و جوابی نمی‌شوند و خودش روی سیم‌خاردار می‌رود و نیروها از روی حسین عبور می‌کنند و بعد خودش بلند می‌شود و به راه می‌افتند. بعد یکی از دوستانش با چراغ قوه بدن او را می‌بیند و به او می‌گوید: حسین بدنت خونی شده است. او گفته بود: این بدن من فدای مولایم حسین (ع).»^{۶۱}

سعید اللهیاری، هم‌رزمش، می‌گوید: «وقتی عملیات والفجر هشت در بهمن ماه شروع شد، ما با عراقی‌ها فقط ده یا بیست متر فاصله داشتیم. ما اولین گردان خط شکن بودیم که جلو می‌رفتیم. وقتی به لب کانال رسیدیم، هوا سردتر شده بود. نگاهی به آب انداختیم، آنقدر متلاطم بود که پل رویش به شدت تکان می‌خورد. کسی نمی‌توانست لحظه‌ای روی آن بایستد. نیروهای گردان مانده بودند چکار کنند که ناگهان باران هم شروع

به باریدن کرد. کار لحظه به لحظه سخت تر می شد. در همین زمان حسین نگاهی به آسمان کرد، یا ابوالفضل گفت و خود را توی آب انداخت. دست هایش را به پل گره کرد و داد زد: زودتر رد شوید، وقت نداریم. پل را حسین نگه داشت تا بقیه نیروها به سلامت از روی پل رد شوند. حسین جزو آخرین نفراتی بود که از روی پل رد شد. او آن طرف پل شانه به شانه نیروها با عراقی ها می جنگید.^{۶۲}

ابراهیم سلمانی، همرزمش، می گوید: «ما با هم ده روز مرخصی گرفتیم. وقتی به تهران رسیدیم هر کدام سراغ کارهایمان رفتیم. دو روز بعد نزدیک غروب حسین در خیابان مرا دید و گفت: فکر می کنم عملیات باشد. بیا برویم منطقه. بعد از اینکه قبول کردم سراغ فرمانده رفتیم. حسین مدارک را روی میز گذاشت و گفت: می خواهم برگردم منطقه. فرمانده نگاهی به مدارک انداخت و گفت: حق نداری بروی. حسین هم زود قبول کرد. با هم تا جلوی درب آمدیم، گفتم: حسین، تو که تصمیمات را گرفته بودی، چرا پشیمان شدی؟ گفت: ترسیدم رفتنمون مورد رضای خدا نباشد.

هنوز از در بیرون نرفته بودیم که توی حیاط سپاه حدود صد هزار نفری برای اعزام آماده بودند. او نگاهی به چهره های مشتاق آنها انداخت و گفت: ما باید به تکلیفمون عمل کنیم. دوباره نزد فرمانده برگشت و تا ساعت یک و دو نیمه شب با فرمانده صحبت کرد و توانست حکم اعزام به منطقه را بگیرد.^{۶۳}

حسین کوثری، همرزمش، می گوید: «به او گفتم: به نظر تو پاسدار واقعی کیه؟ گفت: کسی که از تمامی جهات، جهات اخلاقی، علمی و اجتماعی خودش را برای سرباز امام زمان (عج) بودن آماده کند.^{۶۴} ابراهیم سلمانی نقل می کند: «به او گفتم: حسین کی می خواهی به ما شیرینی عروسی ات را بدهی؟ گفت: من خیلی وقته عروسی کردم. تعجب

کردم و گفتم: کی؟ چرا به ما خبر ندادی؟ خندید و گفت: عروسم جنگ است، حمله‌ام سنگر، تیر و ترکش‌ها نقل و نبات عروسی‌ام.^{۶۵}

با خلوص نیت و آرامش خاطر نماز می‌خواند. نماز شب او هیچ‌گاه ترک نشد. در مراسم عبادی مثل جلسات قرآن، دعا‌های کمیل و توسل شرکت فعالی داشت.^{۶۶}

غلامرضا قندهاری، هم‌رزمش، نقل می‌کند: «رزمندگان بعد از نماز عشا متفرق می‌شدند. اما او گوشه‌ای را انتخاب می‌کرد و بعد از نماز در حال سجده کردن آنچنان ناله می‌کرد که همه متأثر می‌شدند. یک بار من قدری دیرتر از نماز خانه لشکر ۱۷ بیرون آمدم، وقتی کسی را در سجده و گریه کردن می‌دیدم، به یاد شهید منصور جلالی می‌افتادم. آن شب یک مرتبه چشمم به گوشه نمازخانه افتاد که فردی در سجده و در حال گریه کردن بود. یک لحظه گمان کردم شهید منصور است. مکشی کردم و خوب که نگاه کردم دیدم حسین غنیمت پور است.»^{۶۷}

آرزو داشت مساجد فعال باشند، جوانان وارد سپاه گردند و ضمن تحصیل در رشته‌های علمی به فنون نظامی نیز آشنا شوند.^{۶۸}

به خانواده‌اش توصیه می‌کرد: «حجاب را رعایت کنید. به صحبت‌های امام گوش دهید. نصایح امام - که همان نصیحت‌های حضرت علی(ع) است - را عمل نمایید و چشم خود را از نامحرمان ببندید.»^{۶۹}

آرزوی رسیدن به لقاءالله را با شهادت و چهره خونین و در لباس پاسداری داشت.^{۷۰}

پدرش می‌گوید: «با هم به تشییع جنازه شهیدی رفته بودیم. حسین از هیچ کمکی دریغ نمی‌کرد. وقتی تابوت شهید را کنار قبرش قرار دادند، با حسرت گفت: پدر، خوش به حالش، دعا کن منم مثل اون شهید بشم.»^{۷۱}

خواهرش می‌گوید: «آخرین باری که می‌خواست برود تا جلوی در دنبالش رفتم. در آخرین لحظه نگاهی به من کرد و گفت: نمی‌دانم چرا

خداوند لیاقت شهید شدن را به من نمی‌دهد. گفتم: این چه حرفی است، ان شاءالله صحیح و سالم برمی‌گردی.»^{۷۲}

همچنین نقل می‌کند: «او هنوز شهید نشده بود که مادرم طبقه دوم خانه‌شان را می‌ساختند. مادرم به حسین گفت: ساختمان که تمام شود برای تو همسری می‌گیرم. او فقط می‌خندید یک بار دختر خاله گفت: من یک شب حسین را در خواب دیدم که با یک کالسکه به خانه ما آمد و من هم لباس عروسی به تن دارم. گفت: سوار شو برویم. من سوار کالسکه شدم. افسار اسب در دست حسین بود، خیابان‌ها بسیار زیبا بودند. ما به قصری رسیدیم. در قصر باز شد و به داخل قصر رفتیم. آنجا بسیار زیبا و باشکوه بود. او به من گفت: تو برو به مادرم بگو که هیچ وقت حسین این باغ و قصر را رها نمی‌کند و به طبقه دوم شما بیاید. او افسار اسب را گرفت و رفت.»^{۷۳}

او همچنین می‌گوید: «خاله‌ام یک شب قبل از شهادت او خواب دیده بود که تمام فامیل به خانه ما آمده‌اند و در داخل اتاق پذیرایی، سفره‌ای پهن است. در اطراف خانواده مثل خواهر، برادر، مادر و پدر حسین یک هاله از نور بود. بعد از آمدن مهمان‌ها و خانم‌هایی سیاه پوش، شمع‌هایی را- که در داخل سفره بود- روشن کردند. وقتی شمع‌ها روشن شد، تمام سفره به رنگ خون درآمد.»^{۷۴}

حسین رضوانی، هم‌زمش، می‌گوید: «عملیات کربلای ۵ شروع شد. من و دوستانم در رفت و آمد بودیم تا مقدمات کار را فراهم کنیم. وقتی کارها سروسامان گرفت، به سمت تدارکات گردان ذوالفقار رفتیم، در آنجا حسین را دیدم که رو به قبله دست‌هایش را رو به آسمان بالا برده بود و به آرامی راز و نیاز می‌کرد. بعد از تمام شدن دعاها مرا دید. در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، می‌گفت: اینجا چه کار می‌کنی؟ گفتم: تو بگو چه کار داری؟ گفت: بچه‌ها با هم خداحافظی می‌کنند، من طاقت دیدن این صحنه‌ها را ندارم. حس کردم این دفعه با دفعات دیگر خیلی فرق کرده

است. این را به او گفتم: بسیار خوشحال شد و گفت: یعنی می‌شود من هم به آرزویم برسم.»

به او گفتم: تو جزو پشتیبانی گردان ذوالفقاری. با لبخندی گفت: گردان چیه؟ اصل خدا، امام زمان (عج) و رهبر ما هستند. بعد با من روبوسی کرد و گفت: هر بدی که از من دیدی حلالم کن.^{۷۴}

صبح عملیات کربلای ۵ به عقب رفتم تا مقدمات کارهای پدافندی را انجام دهم و در جلسه‌ای - که با فرمانده تیپ داشتیم - شرکت کنیم. وقتی حسین مرا دید، از من خواست تا او را با خود به منطقه ببرم. به او گفتم: آنجا خیلی شلوغ است، هنوز پاکسازی نشده است. سعی کردم او را قانع کنم ولی او حرفش را تکرار می‌کرد و تصمیم خودش را گرفته بود. به منطقه که رفتیم، سراغ سنگرها می‌رفت، با مجروحان شوخی می‌کرد و آنها را روی برانکارد می‌گذاشت تا نزدیکی‌های ظهر مدام این طرف و آن طرف می‌رفت. موقع نماز ظهر گفتم: بیا نماز جماعت بخوانیم. گفت: لباس‌هایم خونی است، نمازم درست نیست. به عقب برگردیم تا لباس‌هایم را تعویض نمایم. قبول کردم. دو نفری سوار موتوری شدیم. نزدیک غروب بود. منطقه نیز در تیررس آتش دشمن قرار داشت. ناچار راهم را کج کردم. سعی نمودم از لابه‌لای درختان نخل جلو بروم، ولی باز هم رگبار گلوله‌ها به سمت ما می‌آمد. هنوز خیلی از منطقه دور نشده بودیم که ناگهان گلوله‌ای در سینه‌ام فرورفت و از پشتم درآمد. از روی موتور افتادم. حسین نیز متعاقب من به زمین خورد و گلوله‌ای در سینه‌اش فرو رفته بود فکر کردم شهید شده است. ناگهان - در حالی که دستش روی سینه‌اش بود - از جا بلند شد و موتور را روشن کرد و به سمت جاده - که خاکریز بود - رفت. با خودم گفتم: حتماً او زنده می‌ماند. در پشت خاکریز دیگر صدای موتور نمی‌آمد. به سختی او را صدا می‌کردم ولی کسی جوابم را نمی‌داد. آهسته آهسته خودم را به سمت خاکریز رساندم. وقتی به بالای خاکریز رسیدیم

چشمم به کانال آبی افتاد که پشت خاکریز وجود داشت. حسین در حالی که تمام تنش غرق در خون بود، نصف بدنش داخل آب و بقیه بیرون آب بود. به طرفش که رفتم، لبه‌ایش تکان می‌خورد. صورتم را نزدیکتر بردم. از صدای نالیدنش شنیدم ذکر السلام‌علیک یا ابا عبدالله را می‌گفت: چند نفری از رزمنده‌ها او را داخل برانکارد گذاشتند و به سمت آمبولانس بردند.^{۷۵}

او فقط به خاطر عشق و علاقه به اسلام و دفاع از مملکت امام زمان (عج) وارد منطقه عملیاتی کربلای ۵ شد و به شهادت رسید.^{۷۶}

این حادثه در مورخه ۱۳۶۵/۱۰/۲۴ و در منطقه شلمچه اتفاق افتاد.^{۷۷} پدر شهید می‌گوید: «شهادت او باعث شد ما سعی کنیم کارهایی که حسین از انجام دادن آنها بدش می‌آمد، انجام ندهیم.»^{۷۸}

همچنین نقل می‌کند: «او هر وقت از جبهه می‌آمد، ابتدا به مشهد به زیارت امام رضا(ع) می‌رفت. بعد از شهادتش پانزده روز دنبال جنازه‌اش در تهران گشتیم، اما پیدا نشد. از طرف بنیاد شهید تماس گرفتند و گفتند: جنازه شهید حسین غنیمت پور در مشهد است. حتی جنازه او را دور حرم با شهدای دیگر طواف داده بودند.»^{۷۹}

پیکر مطهر حسین غنیمت پور بعد از تشییع، در گلزار شهدای شهرستان شاهرود به خاک سپرده شد.^{۸۰}

پی‌نوشت‌ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه
- ۲- غنیمت پور، محمدعلی- سرگذشت پژوهی، ص ۳
- ۳- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۱
- ۴- همان
- ۵- غنیمت پور، محمدعلی- سرگذشت پژوهی، ص ۵
- ۶- همان، ص ۶
- ۷- همان، ص ۴
- ۸- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، صص ۱۱ و ۱۲
- ۹- غنیمت پور، محمدعلی- سرگذشت پژوهی، ص ۵
- ۱۰- غنیمت پور، کبری- سرگذشت پژوهی، ص ۲۵
- ۱۱- غنیمت پور، محمدعلی- سرگذشت پژوهی، ص ۶
- ۱۲- غنیمت پور، کبری- سرگذشت پژوهی، صص ۲۹ و ۳۰
- ۱۳- همان، ص ۲۷
- ۱۴- غنیمت پور، محمدعلی- سرگذشت پژوهی، ص ۵
- ۱۵- همان، ص ۶
- ۱۶- همان، ص ۷
- ۱۷- سرگذشت پژوهی- مشخصات شهید، ص ۱
- ۱۸- غنیمت پور، محمدعلی- سرگذشت پژوهی، ص ۸
- ۱۹- غنیمت پور، کبری- سرگذشت پژوهی، ص ۲۵
- ۲۰- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۱
- ۲۱- غنیمت پور، محمدعلی- سرگذشت پژوهی، ص ۴
- ۲۲- قندهاری، غلامرضا- سرگذشت پژوهی، ص ۳۰
- ۲۳- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۵
- ۲۴- عربیار محمدی، زین‌العابدین- سرگذشت پژوهی، صص ۱۲ و ۱۳
- ۲۵- همان
- ۲۶- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه
- ۲۷- غنیمت پور، محمدعلی- سرگذشت پژوهی، ص ۸
- ۲۸- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۸
- ۲۹- غنیمت پور، محمدعلی- سرگذشت پژوهی، ص ۱۳
- ۳۰- همان، ص ۹
- ۳۱- غنیمت پور، کبری- سرگذشت پژوهی، ص ۲۶
- ۳۲- غنیمت پور، محمدعلی- سرگذشت پژوهی، ص ۳
- ۳۳- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۱۷
- ۳۴- غنیمت پور، کبری- سرگذشت پژوهی، ص ۲۷
- ۳۵- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۲۱
- ۳۶- گلپان، علی- سرگذشت پژوهی، ص ۲۹
- ۳۷- قندهاری، غلامرضا- سرگذشت پژوهی، صص ۲۹ و ۳۰
- ۳۸- گلپان، علی- سرگذشت پژوهی، ص ۳۰
- ۳۹- غنیمت پور، کبری- سرگذشت پژوهی، ص ۲۶
- ۴۰- همان، ص ۲۸
- ۴۱- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۲۱
- ۴۲- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۴
- ۴۳- همان، صص ۱۵ و ۱۶
- ۴۴- سرگذشت پژوهی- مشخصات شهید، ص ۲
- ۴۵- غنیمت پور، محمدعلی- سرگذشت پژوهی، ص ۱۲
- ۴۶- غنیمت پور، کبری- سرگذشت پژوهی، ص ۲۶
- ۴۷- قندهاری، غلامرضا- سرگذشت پژوهی، ص ۳۰
- ۴۸- گلپان، علی- سرگذشت پژوهی، ص ۳۰
- ۴۹- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۲۱
- ۵۰- گلپان، علی- سرگذشت پژوهی، ص ۳۱

حسین غنیمت پور ۱۲۳

- ۶۶- گلپان، علی - سرگذشت پڑوہی، ص ۳۰
۶۷- قندھاری، غلامرضا- سرگذشت پڑوہی،
ص ۳۱
۶۸- همان، ص ۳۱
۶۹- غنیمت پور، محمدعلی - سرگذشت پڑوہی،
ص ۲۷
۷۰- قندھاری، غلامرضا- سرگذشت پڑوہی،
ص ۳۱
۷۱- پروندہ فرہنگی شاہد- خاطرات، ص ۱۳
۷۲- همان، ص ۲
۷۳- غنیمت پور، محمدعلی - سرگذشت پڑوہی،
ص ۳۸
۷۴- رضوانی، حسین - خاطرات، ص ۳ و ۲
۷۵- همان ص ۵ و ۴
۷۶- قندھاری، غلامرضا- سرگذشت پڑوہی،
ص ۳۱
۷۷- پروندہ کارگزینی شاہد- گواہی شہادت
۷۸- غنیمت پور، محمدعلی - سرگذشت پڑوہی،
ص ۱۳
۷۹- پروندہ فرہنگی شاہد- خاطرات، ص ۲۰
۸۰- سرگذشت پڑوہی - مشخصات شہید

- ۵۱- قندھاری، غلامرضا- سرگذشت پڑوہی، ص
۳۱
۵۲- همان، ص ۳۰
۵۳- گلپان، علی - سرگذشت پڑوہی، ص ۳۰
۵۴- قندھاری، غلامرضا- سرگذشت پڑوہی،
ص ۳۰
۵۵- همان
۵۶- گلپان، علی - سرگذشت پڑوہی، ص ۳۰
۵۷- غنیمت پور، کبری - سرگذشت پڑوہی، ص
۲۷
۵۸- غنیمت پور، محمدعلی - سرگذشت پڑوہی،
ص ۱۲ و ۹
۵۹- همان، ص ۱۰
۶۰- سرگذشت پڑوہی - مشخصات شہید، ص
۲
۶۱- غنیمت پور، محمدعلی - سرگذشت پڑوہی،
ص ۱۳
۶۲- اللہیاری، سعید- خاطرات، ص ۱۹
۶۳- سلمانی، ابراہیم - خاطرات، ص ۱۷ و ۱۸
۶۴- کوثری، حسین - خاطرات، ص ۱۳
۶۵- سلمانی، ابراہیم - خاطرات، ص ۱۳ و ۱۲



محمود فامیلی

محمود فامیلی، فرزند حبیب‌الله و اقدس امینی‌الهی، در چهاردهم تیر ماه سال ۱۳۴۲ در سمنان به دنیا آمد.^۱
سومین فرزند خانواده بود.^۲
دوره ابتدایی را در دبستان چمران (فعلی) و تحصیلات راهنمایی را در مدرسه راهنمایی امام (فعلی) با موفقیت گذراند.
اخلاق و متانت او زبانزد عام و خاص بود و همه برای او احترام خاصی قایل بودند.
از همان دوران نوجوانی انس و علاقه فراوانی به قرآن و اهل بیت (ع) داشت و سراپا مطیع فرمان امام خمینی بود.^۳
وی در مراسم مذهبی از جمله دعاهای کمیل و توسل و نماز جمعه شرکت می‌کرد.
همیشه نمازهای یومیه را اول وقت و با جماعت می‌خواند.^۴
دوره متوسطه را در سال‌های ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۱ در هنرستان فنی شهید عباسپور طی نمود.^۵

در زمان انقلاب در تظاهرات و راهپیمایی‌ها فعالانه شرکت می‌کرد و با احزاب و گروهک‌ها در جنگ و ستیز بود.

اعلامیه‌ها و عکس‌های امام خمینی را پخش می‌نمود و احترام خاصی برای روحانیت قایل بود.^۶

پس از پیروزی انقلاب اسلامی عضو سپاه پاسداران شد و در واحد اطلاعات سپاه فعالیت نمود.^۷

در اوقات فراغت کتاب‌های حضرت امام خمینی، شهید مطهری، شهید دستغیب و نشریات سپاه را مطالعه می‌نمود.^۸

وی از طریق سپاه پاسداران به جبهه‌های حق علیه باطل اعزام گردید و در عملیات‌های مختلفی از جمله: عملیات فتح‌المبین، عملیات بیت‌المقدس، والفجر مقدماتی، عملیات خیبر و عملیات بدر شرکت کرد.

او در عملیات بدر از ناحیه دست چپ مجروح شد ولی به عقب بازنگشت و به جنگ ادامه داد که این کار موجب قطع عصب حسی او شد.

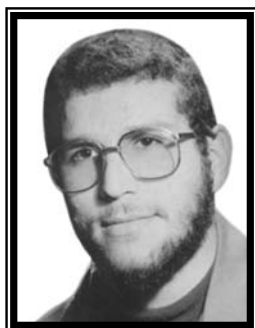
در ۲۲ سالگی ازدواج نمود و یک دختر به نام زهرا از آن بزرگوار به یادگار مانده است.

او در جبهه عضو شورای فرماندهی حفاظت-اطلاعات لشکر ۱۷ علی‌بن ابی‌طالب(ع) در عملیات خیبر بود و در پشت جبهه جانشینی حفاظت اطلاعات سپاه پاسداران سمنان را بر عهده داشت.^۹

سرانجام در هفدهم مرداد ماه سال ۱۳۶۶ در منطقه سردشت به شهادت رسید.^{۱۰}

پی نوشت‌ها

- ۱- پرونده فرهنگی شاهد، خاطرات شهید، ص ۱۷
- ۲- مشخصات شهید، سرگذشت پژوهی، ص ۳
- ۳- همان، ص ۱
- ۴- همان، ص ۲
- ۵- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات شهید- داخل کتاب ص ۹۷
- ۶- مشخصات شهید، سرگذشت پژوهی، ص ۲
- ۷- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات شهید، ص ۱۸
- ۸- مشخصات شهید، سرگذشت پژوهی ص ۳
- ۹- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات شهید، ص ۱۸
- ۱۰- همان، ص ۱۹



محمد مهدی محب شاهدین

محمد مهدی محب شاهدین، فرزند کربلایی میرزا و ایران مرادی، در یکم اسفند ماه سال ۱۳۳۶ در سمنان به دنیا آمد.^۱

محمد مهدی در یازده سالگی پدر خود را از دست داد. او از همان کودکی با سختی‌ها و محرومیت‌ها دست و پنجه نرم می‌کرد.^۲ به خاطر سختی‌های زیاد زندگی‌اش، آدمی پخته، راسخ و استوار بار آمده بود. روحیه‌ی قوی و اعتماد به نفس بالایی داشت. علاقه‌مند به کارهای دشوار و پردردسر بود. هر کس از او کاری می‌خواست انجام می‌داد و نه نمی‌گفت.^۳ او تا مقطع دیپلم درس خواند.^۴ در دوره دبیرستان به خاطر نوشتن انشایی علیه رژیم طاغوت از مدرسه اخراج شد.

به دلیل مبارزه علیه رژیم دستگیر شد و به زندان افتاد. در زندان مورد شکنجه قرار گرفت. با وجودی که فک او را شکسته و پشت او را سوزانده بودند، اما حاضر به لو دادن دوستان و مبارزان نشد و ساواک را ناکام گذاشت.^۵

هادی محب‌شاهدین، برادرش، می‌گوید: «پانزده، شانزده سال بیشتر نداشت که اعلامیه‌های حضرت امام را پخش می‌کرد. به دنبال پخش اعلامیه، دستگیر شد و تا مدت‌ها ما از او خبری نداشتیم. فکر می‌کردیم برای کار کردن به تهران رفته است. بعد از چند ماهی که پیدا شد هر چه از او سوال می‌کردیم، طفره می‌رفت. فقط روی چانه و صورتش جای ضربه و اصابت مشت پیدا بود.»^۶

حاج ابوالفضل دوست محمدی می‌گوید: «قبل از انقلاب به همراه مردم مشهد در تظاهرات شرکت می‌کردم. از جلوی چهارراه شهدا رد می‌شدیم که ناگهان چشمم به مهدی افتاد. به طرفش رفتم و پس از احوالپرسی، از او پرسیدم: برای چه به مشهد آمده‌ای؟ گفت: آمده‌ام تا اسلحه تهیه کنم و به سمنان بیرم.»^۷

قبل از پیروزی انقلاب، او با عده‌ای از دوستانش نمایشنامه سربداران را در مسجد مهدیه سمنان به اجرا درآورد. از آنجا که رژیم با متن و محتوای آن مخالف بود، عده‌ای از ساواکی‌ها را به اطراف مسجد فرستاد تا آنها را دستگیر کنند. با این که کوچه پر از مأموران رژیم بود، اما او با هوشیاری از پشت مسجد فرار کرد و راهی مشهد مقدس شد. چند روزی را در آنجا ماند و سپس برگشت.^۸

نسبت به منافقین حساسیت داشت. منافقین نیز در کمین بودند تا او را از بین ببرند، حتی یکی - دوبر هم توسط منافقین مجروح شد.^۹

با پیروزی انقلاب اسلامی وارد سپاه شد. در سال ۱۳۵۸ به غرب کشور اعزام گشت و در سرکوبی گروهک‌ها و منافقین روانسر، کامیاران، تکاب و گیلان غرب نقش داشت.^{۱۰}

محمد برقی، همکارش، می‌گوید: «زمانی که در سپاه بود، یک شب ساعت نگهبانی‌اش بود، او را بیدار کردم و اسلحه را تحویلش دادم. تا اذان صبح نگهبانی داد و موقع نماز اسلحه را به من پس داد. نمازش را که

خواند، خداحافظی کرد و رفت. تا مدتی از او خبر نداشتیم. بعد فهمیدیم که به منزل رفته و ساکش را برداشته و مستقیم عازم کردستان شده است.^{۱۱} با شروع جنگ تحمیلی - با این که فرزند ارشد و سرپرست خانواده بود - جبهه را بر همه چیز ترجیح داد و راهی جبهه شد. او می خواست به فرمایش امام خمینی عمل نماید.^{۱۲}

او به جنوب رفت و در عملیات های طریق القدس، آزادی بستان، فتح المبین، رمضان و محرم شرکت داشت.^{۱۳} فرمانده گردان موسی بن جعفر (ع) بود^{۱۴} و در عملیات محرم فرماندهی تیپ را بر عهده داشت.^{۱۵} وقتی عملیات ها تمام می شد، چند روزی به سمنان می رفت و با بچه ها جلساتی می گذاشت و در مورد مسایل جبهه و جنگ صحبت و زمینه را برای اعزام مجدد نیروها برای رفتن به جبهه فراهم می کرد.^{۱۶}

سید تقی شاهچراغی، همرزمش، می گوید: «موقع جنگ اگر به مشکل یا بن بست می برخورد می کردیم به او پناه می بردیم و او به راحتی آن مشکل را حل می نمود.^{۱۷} در عملیات طریق القدس و آزادسازی منطقه بستان در حال پیشروی بودیم که ناگهان متوجه شدیم در میدان مین گیر افتاده ایم. نه راه پیش داشتیم و نه راه برگشت. چند تن از نیروها شهید و چند تن دیگر مجروح شدند. عده ای با دیدن این صحنه ها حسابی روحیه شان را از دست داده بودند، تنها کسی که می خندید و شوخی می کرد، محمد مهدی محب شاهدین بود. آنقدر روحیه ای بالا و قوی داشت که دیگران را هم می خندانند و بالاخره معبری باز شد و بچه ها به پیشروی خود ادامه دادند.»^{۱۸}

حاج جواد خسروی، همرزمش، نقل می کند: «فردی تمیز بود و سرو وضع مرتبی داشت. وابسته به مادیات نبود، اما دوستدار زیبایی بود. لبخندش بر حسن جمال و کمال او می افزود. خنده های او در سخت ترین شرایط جنگ و جبهه، به بچه ها روحیه می داد. اگر ما به عنوان نیروهای

تحت امرش فقط به فکر شکستن خط و انهدام وسایل و امکانات دشمن بودیم، او به مراحل بعدی و تثبیت خط می‌اندیشید. در تصمیم‌گیری‌ها همیشه چند قدم از ما جلوتر بود.»^{۱۹}

در عملیات طریق‌القدس از ناحیه سر و دست مجروح شد.

محمد برقی، هم‌رزمش، می‌گوید: «او مجروح بود و او را با دیگر مجروحان به فرودگاه ماهشهر آوردند تا به تهران اعزام کنند. سوار هواپیما شدیم و آماده پرواز بودیم که یک دفعه او به طرف در خروجی دوید. به او گفتم: کجا می‌روی؟ گفت: سلام مرا به مادرم برسان و بگو مهدی حالش خوب است. می‌خواهم به منطقه برگردم، چون وجودم در آنجا لازم است. این را گفت و به سرعت از پلکان هواپیما پایین رفت. او با بدنی مجروح دوباره به صحنه نبرد برگشت.»^{۲۰}

حجت‌الاسلام هادی دوست محمدی، هم‌رزمش، می‌گوید: «در حال پیشروی به سوی دشمن بودیم که صدای تکبیر از یک جناح به گوش رسید. صدای بلندی که در منطقه پخش شد، باعث ترس و رعب دشمن گشت. محمد مهدی تعجب کرد و نگاهی به نقشه انداخت و فهمید که ما چنین نیروهایی در آن منطقه نداشتیم و پی برد که این نیروهای غیب و امدادهای الهی است که به کمک رزمندگان اسلام آمده است.»^{۲۱}

پس از پیشروی و گرفتن خطوط عملیاتی، نیروهای گردان او خط پدافندی تشکیل می‌دهند و منتظر می‌مانند تا در صورت حمله دشمن، پاتکشان را دفع کنند. او از شدت خستگی زیرتانک دراز کشید تا استراحت کند. اما یک دفعه صدایی شنید که به او می‌گفت: «مهدی، مهدی، بلند شو که عراقی‌ها در حال پیشروی هستند.» از خواب که بیدار می‌شود کسی را نمی‌بیند، سراغ بی‌سیم‌چی و نگهبان را می‌گیرد که آنها هم در خواب بودند. سراغ کسی که او را بیدار کرده بود، می‌گردد اما او را پیدا نمی‌کند.

تک تک بچه‌ها را بیدار و آماده دفاع می‌کند. به خاطر امداد غیبی خداوند و نصرت همیشگی‌اش پیشانی به خاک می‌ساید.^{۲۲}

او به طور سری و مخفیانه به کربلا برای زیارت امام حسین (ع) رفته بود.^{۲۳}

اکثر شب‌ها در اردوگاه نماز جماعت و زیارت عاشورا برپا می‌کرد. او ساعت‌ها سرش را روی خاک‌های گرم خوزستان می‌گذاشت و با خدای خودش راز و نیاز می‌نمود و از عمق جان می‌سوخت و اشک می‌ریخت.^{۲۴}

هادی محب شاهدین، برادرش، نقل می‌کند: «در تهران که بودیم یک شب به منزل ما آمد. آخر شب خوابیدم. صدای گریه‌ای مرا از خواب بیدار کرد. به اتاقش رفتم. او را دیدم که رو به قبله در سجده است و با مولای خود راز و نیاز می‌کرد.»^{۲۵}

همچنین می‌گوید: «تازه از منطقه عملیاتی برگشته و در تهران مهمان ما بود. صبح جمعه به من گفت: می‌آیید به پزشک قانونی برویم. گفتم: آنجا چکار دارید؟ گفت: چند نفر از بچه‌های ما شهید شدن ولی جنازه‌شان مفقود است، شاید آنجا بتوانم پیدایشان کنم. با هم به پزشک قانونی رفتیم، به هر جنازه‌ای که می‌رسید، یک فاتحه برای آن شهید می‌خواند. بالای سر یک شهید مدت یک ربع ساعت ایستاد و با او صحبت کرد. تعجب کردم و پرسیدم: این شهید کیست؟ گفت: یکی از دوستهای من است که توی باختران شهید شد. او دو ماه پیش به شهادت رسیده است، اما جنازه‌اش سالم باقی مانده است. انگار همین تازگی‌ها شهید شده است.»^{۲۶}

قبل از عملیات محرم^{۲۷} با خانم صدیقه کربلائیان ازدواج نمود.^{۲۸} فقط چند ساعتی در منزل همسرش ماند و روز بعد عازم جبهه‌های جنوب شد.^{۲۹}

سرانجام محمد مهدی محب شاهدین در ۱۳۶۱/۸/۱۶ در جبهه جنوب (عین‌خوش)^{۳۰} به علت اصابت ترکش به پهلو و پا به شهادت رسید.^{۳۱}

همسر شهید کیومرث نوروزی، می‌گوید: «سال‌ها با مادر محب شاه‌دین آشنا بودم، بیشتر وقت‌ها مادرش می‌گفت: نماز شب مهدی هرگز ترک نمی‌شود. به حال او غبطه می‌خوردم و با خود می‌گفتم: این چه انسانی است و چقدر باید نزد خدا عزیز باشد که حتی نماز شب او هم ترک نمی‌شود. پس از مراسم عقد از همسرش خداحافظی کرد و راهی جبهه شد. هر وقت جوایزی حال آقا مهدی می‌شدم، می‌گفت: پسر من به جبهه رفته است تا داماد شود. یک روز که از دبیرستان برمی‌گشتم، حجله‌ای نظر مرا جلب کرد. به طرف کوچه آقای محب شاه‌دین رفتم. تا چشمم به عکس روی حجله افتاد، اشک‌هایم سرازیر شد. با خود گفتم: واقعاً آن اخلاص، نماز شب و مناجات‌های آقا مهدی بود که او را به این مقام والای شهادت رساند.

وارد حیاط منزلشان شدم. مادر مهدی در اتاق بود و از دور به من اشاره کرد تا پیشش بروم. وقتی به او نزدیک شدم، گفت: پسر من داماد شده است، به مجلس دامادی‌اش خوش آمدید. مبارک باشد. خدایا، تو را شکر می‌کنم، این هدیه ناقابل را از من قبول کن. مهدی جان، لباس دامادیت را از چند ماه قبل آماده کرده بودم، امیدوارم خوشت بیاید. هر کس به طرف مادر مهدی می‌رفت و تسلیت می‌گفت، پاسخ می‌داد: چرا تسلیت می‌گویید، تبریک بگویید چون پسر من داماد شده است.»^{۳۲}

مادر شهید نقل می‌کند: «همسر مهدی در تهران بود. به او زنگ زدیم و گفتیم: مهدی زخمی شده است. او گفت: چرا می‌گویید: زخمی شده است. بگویید: شهید شده است. او سریع خودش را به سمنان رساند. با هم به طرف مسجد مهدیه - که پیکر شهید آنجا بود - رفتیم. می‌خواستیم آخرین وداع را با مهدی داشته باشیم. جمعیت زیادی آنجا بود. از آنها خواهش کردیم تا ما را با شهید تنها بگذارند. فقط خانم قدس آنجا بود. به طرف مهدی که خم شدم تا صورت خاکی‌اش را ببوسم، صحنه‌ای را دیدم که

حالم را منقلب کرد. بعد دنیایی از آرامش و رضایت به من دست داد. به مهدی گفتم: مهدی جان، تو را به امام حسین(ع) سپردم. بعد از بوسیدن صورت مهدی بلند شدم و ایستادم. دیدم رنگ صورت خانم قدس هم عوض شده است. از او پرسیدم چه شده است؟ گفت: صحنه‌ای دیدم که تا به حال سابقه نداشت. گفتم: چشمان و لب‌های مهدی را می‌گویی؟ گفت: شما هم دیدید؟ گفتم: مگر می‌شود، مادر لبخند و چشمان فرزندش را- که باز می‌شود- نبیند؟»^{۳۳}

خانم قدس، می‌گوید: «زمانی که می‌خواستند پیکر شهید محمد مهدی محب‌شاهدین را تشییع کنند، ازدحام جمعیت زیاد بود. جنازه را وسط گذاشته بودند و دسته دسته با او وداع می‌کردند. دو برادر شهید در دو طرف تابوت و مادرش بالای سر او بودند و با او درد دل می‌نمودند. موزن مسجد، علی‌اکبر ناظمیان یزدی، به طرف جنازه شهید آمد تا او را ببوسد که ناگهان دیدم صورت شهید مثل گل شکفت و لبخند زیبایی بر لبانش نقش بست، به طوری که دندانهای زیبایش هم برق زد. بعد از وداع خانواده‌اش با او با جمعیت راهی گلزار شهدا شدیم.»^{۳۴}

شهید در وصیت‌نامه‌اش نوشته است: «خدایا، خودت می‌دانی که من معنای آیه

ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل احياء عند ربهم يرزقون

را در مأموریت‌هایم لمس کرده‌ام. بیش از چند ساعتی به شروع عملیات نمانده است و من احتمال کشته شدن خود را در این عملیات حس می‌کنم. تا به حال در خیلی از عملیات‌ها شرکت کرده‌ام اما سعادت کشته شدن را نداشتم. از خدا می‌خواهم لطفش را شامل حال این بنده حقیر نموده و مرا در زمره شهدا قرار دهد. من شهادت را یک رفتن نو برای زیستن در عالم نو می‌دانم و رفتنی برای تکامل انسانیت. از یکایک برادران

پاسدار می‌خواهم که در راه خود استوارتر و کوشاتر باشند و اسلام عزیز را حفظ کنند و از آنها می‌خواهم که در نمازهایشان و مخصوصاً در نماز شبهایشان از خداوند بخواهند این بنده حقیر را در زمره شهدا قرار دهد.»^{۳۵}

پی نوشت‌ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- کبی شناسنامه
- ۲- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۳- شاهچراغی، سید تقی- خاطرات، ص ۱۰
- ۴- پرونده کارگزینی شاهد- فرم سه برگی
- ۵- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۶- محب شاهدین، هادی- خاطرات، ص ۲
- ۷- دوست محمدی، ابوالفضل- خاطرات، ص ۲
- ۸- محب شاهدین، هادی- خاطرات، ص ۱
- ۹- شاهچراغی، سید تقی- خاطرات، ص ۴
- ۱۰- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۱۱- برقی، محمد- خاطرات، ص ۲
- ۱۲- نیکو، قاسم‌علی- خاطرات، ص ۱۴
- ۱۳- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۱۴- پرونده کارگزینی شاهد- فرم سه برگی ص ۱
- ۱۵- همان، ص ۳
- ۱۶- شاهچراغی، سید تقی- خاطرات، ص ۴
- ۱۷- همان، ص ۱۰
- ۱۸- همان، صص ۱۱ و ۱۲
- ۱۹- خسروی، حاج‌جواد- خاطرات، ص ۳
- ۲۰- برقی، محمد- خاطرات، ص ۱۳
- ۲۱- دوست محمدی، ابوالفضل- خاطرات، ص ۴
- ۲۲- همان، ص ۱۲
- ۲۳- امین، عباس- خاطرات، ص ۳
- ۲۴- سیادت، سید اسماعیل- خاطرات، صص ۹ و ۱۰
- ۲۵- محب شاهدین، هادی- خاطرات، ص ۹
- ۲۶- همان، صص ۱۱ و ۱۰
- ۲۷- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۲۸- پرونده کارگزینی شاهد- فرم سه برگی
- ۲۹- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۳۰- پرونده کارگزینی شاهد- گواهی
- ۳۱- پرونده کارگزینی شاهد- خلاصه فوت
- ۳۲- قدس، خاطرات، صص ۴ و ۵ و ۶
- ۳۳- پرونده فرهنگی شاهد، خاطرات، ص ۸
- ۳۴- قدس، خاطرات، ص ۷
- ۳۵- پرونده فرهنگی شاهد- وصیت‌نامه



ابوالفضل محرابی

ابوالفضل محرابی، فرزند رمضان^۱ و صغری کلانتری،^۲ در سوم فروردین ماه سال ۱۳۴۱^۳ در روستای محمدآباد شهرستان دامغان به دنیا آمد.^۴

رمضان محرابی، پدرش، نقل می‌کند: «قبل از تولد او دو فرزند از ما مرده بودند.^۵ به همین خاطر متوسل به ابوالفضل العباس(ع) شدم و نذر کردم که اگر خداوند فرزند پسری به آبروی ابوالفضل العباس(ع) به ما عنایت کرد نامش را ابوالفضل بگذارم که در ماه محرم علمی به یاد پرچمدار کربلا برپا کند و ما گوسفندی در مراسم عزاداری امام حسین(ع) قربانی کنیم. طولی نکشید خداوند او را به ماداد و نام او را ابوالفضل، هم نام قهرمان کربلا، گذاشتیم.»^۶

فردی ساکت بود. در چهار سالگی همپای والدینش وضو می‌گرفت و به نماز می‌ایستاد.^۷ از پنج سالگی به مسجد می‌رفت.^۸

دوره ابتدایی را در مدرسه شهید قندی (فعلی) در روستای محمدآباد گذراند.

خانواده‌ی وی به خاطر مسایل اقتصادی مدتی مجبور به ترک روستای محمدآباد شدند و به روستای محمدیه نقل مکان کردند و در هشت سالگی ابوالفضل، به روستای محمدآباد برگشتند.^۹

دوران راهنمایی را در مدرسه ارونه رود قدیم و دوره دبیرستان را در مدرسه فردوسی شهرستان دامغان گذراند.^{۱۰} او در رشته حسابداری و بازرگانی موفق به اخذ دیپلم شد.^{۱۱}

ابوالفضل در کنار تحصیل به کار می‌پرداخت. با علاقه فراوان درسش را می‌خواند. در اثر پیاده‌روی از منزل تا مدرسه کفش‌هایش پاره و پاهایش مصدوم می‌شد، اما او با خنده خارها را از پاها خارج می‌کرد و می‌گفت: «مادر، هر کس طاووس خواهد جور هندوستان کشد. ما باید به حدیث پیامبر که فرمودند:»

نبریم.»^{۱۲}

در ایام تعطیلی مدارس به پدرش در جمع‌آوری علوفه برای گوسفندان کمک می‌کرد.^{۱۳}

رفتن به مسجد و خواندن نماز جماعتش ترک نمی‌شد. در مراسم سینه‌زنی و عزاداری امام حسین (ع) شرکت می‌کرد. کتاب رساله و تفسیر قرآن را به خانواده‌ها و اقوامش می‌داد.^{۱۴} از افراد بدحجاب بدش می‌آمد.^{۱۵}

در موقع عصبانیت چند بار ذکر لاله‌الاله را می‌گفت.^{۱۶}

در برابر مشکلات صبور و بردبار بود. اگر مشکلی برای کسی پیش می‌آمد، آنها را راهنمایی می‌نمود و در حل مشکلات آنها کوشا بود.^{۱۷}

اوقات بیکاری به مطالعه کتاب‌های تفسیر المیزان و رساله می‌پرداخت و یا ورزش می‌نمود.^{۱۸}

قبل از انقلاب با شنیدن پیام امام، با نهضت پرشور اسلامی مردم ایران همراه شد. در بیدار کردن مردم روستای محل اقامتش پیشقدم بود. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی نیز به کمک محرومان و مستضعفان شتافت.^{۱۹}

او مطیع امام و ولایت فقیه بود. می‌گفت: ولایت فقیه، حجت و نایب خداوند بر روی زمین است، ما باید گوش به فرمان امام باشیم.^{۲۰}
او عضو فداییان اسلام^{۲۱} و از ضد انقلابیون بیزار بود.^{۲۲}

در شناسایی منافقین یکی از فعال‌ترین افراد بود، و مدتی در کردستان به مبارزه با آنها پرداخت.^{۲۳} به خصوص بعد از شهادت آیت‌الله شهید بهشتی و یارانش در دستگیری منافقین روز و شب نمی‌دانست و همیشه آماده نبرد با آنان بود.^{۲۴}

بعد از مدتی عضو کمیته انقلاب اسلامی شد و در گروه مبارزه با مواد مخدر آن نهاد مشغول فعالیت شد.^{۲۵}

او در راهپیمایی‌های بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، نماز جمعه و نماز جماعت شرکت می‌کرد.^{۲۶}

با تشکیل سپاه، عضو این نهاد شد، چون علاقه شدیدی به سپاه و بچه‌های سپاهی داشت.^{۲۷}

در سپاه مسئول عملیات و مسئول آموزش بود.^{۲۸} مدت شش ماه به عنوان معاون عملیات در پشت جبهه فعالیت می‌کرد و مقدمات آموزش نظامی را در اردوگاه چشمه علی برای بسیجیان فراهم می‌نمود. با همت او اردوگاه چشمه علی برای تقویت رزمندگان اسلام راه‌اندازی شد. در آنجا بسیجیان با اسلحه و سایر موارد رزمی آشنا و بعد به مراکز رزمی اعزام می‌شدند. او همواره سخنانش را با کلمه الحمدلله شروع می‌کرد و می‌گفت: «امروز، روز جهاد است و باید حسین زمان را یاری کنیم.»^{۲۹}

علیرضا رضانیان، دوست او، می‌گوید: «از همان اوایل که وارد سپاه شد با اخلاص شروع به فعالیت نمود. انسانی باوقار و با نظم بود. روزی در سپاه

بودم که به من مأموریت داد تا به کردستان بروم و چون آمادگی نداشتم گفتم: من نمی‌توانم به مأموریت بروم. گفت: وقتی انسان وارد سپاه می‌شود و لباس مقدس سبزرنگ سپاه را می‌پوشد کلمه نمی‌توانم را بر زبان نمی‌آورد. برو ان شاءالله موفق می‌شوی. آنگاه دستش را با محبت روی شانه‌های من گذاشت.^{۳۰}

با شروع جنگ تحمیلی در تاریخ ۱۳۵۹/۷/۲۰ به جبهه‌های حق علیه باطل شتافت.^{۳۱}

چون اسلام را در خطر دید، برای پاسداری از قرآن و اسلام^{۳۲} و دفاع از حیثیت و دستاوردهای انقلاب و به فرمان امام^{۳۳} به جبهه رفت.

ابوالفضل در عملیات‌های محرم، فتح‌المبین، والفجر مقدماتی، پاکسازی جاده بانه و سردشت، خیبر^{۳۴} و عملیات بیت‌المقدس شرکت داشت.^{۳۵} او دیگران را، حتی پدر و برادرش را برای رفتن به جبهه تشویق می‌کرد.^{۳۶}

محمد محرابی، برادرش، می‌گوید: «بعد از عملیات والفجر مقدماتی به روستای محمدآباد آمد و بچه‌های روستا را جمع کرد و به بیرون از روستا برد. به آنها آموزش‌های مختلف نظامی می‌داد که همه آن آموزش‌ها هنوز یادم است.»^{۳۷}

او از تاریخ ۵۹/۱۲/۴ تا ۱۳۶۰/۸/۹ به عنوان نیروی عادی، از تاریخ ۱۳۶۰/۸/۱۰ تا ۱۳۶۰/۱۱/۹ به عنوان مسئول دسته، از تاریخ ۱۳۶۰/۱۱/۱۰ تا ۱۳۶۱/۵/۲۸ معاون عملیات، از تاریخ ۱۳۶۱/۵/۲۶ تا ۱۳۶۱/۸/۲۵ مسئول گروهان، از تاریخ ۱۳۶۱/۸/۲۶ تا ۱۳۶۱/۱۰/۲۵ معاون عملیات، از تاریخ ۱۳۶۱/۱۰/۲۶ تا ۱۳۶۱/۱۱/۲۶ فرمانده گردان، از تاریخ ۱۳۶۲/۱۱/۲۳ تا ۱۳۶۲/۱۲/۱۶ فرمانده تیپ و با حفظ مسئولیت، تا تاریخ ۱۳۶۹/۱۱/۲۹ فرمانده گردان بود.^{۳۸} او فرماندهی تیپ مستقل سمنان را نیز برعهده داشت.^{۳۹}

رمضان محرابی، پدرش، می‌گوید: «هر وقت از مسئولیتش سوال می‌کردیم، می‌گفت: جاروکشم یا کفشدار منطقه. حتی از دوستانش می‌پرسیدم، می‌گفتند: او راننده است و درس می‌خواند. هیچ وقت از مقامش در جبهه به ما چیزی نمی‌گفت.»^{۴۰}

او مدیری لایق و فرمانده‌ای جسور بود.^{۴۱} در دو جبهه فعالیت می‌کرد. هنگامی که در خط مقدم حضور داشت، به عنوان مسئول رزمندگان و زمانی که در پشت جبهه بود به آماده‌سازی نیروها می‌پرداخت. در اردوگاه چشمه علی شه‌میرزاد و حتی در پادگان ۲۱ حمزه، او یکی از چهره‌های شاخص و نیروهای فعال جبهه و پشت جبهه بود.

در مأموریت‌های کردستان و جنوب همه فکر و ذکرش جنگ و مقابله با دشمنان اسلام و قرآن بود. در چهره‌اش معرفت، نور، تقوی، صبر و استقامت نمایان بود. استعداد عجیبی در مسایل نظامی داشت. طراح لایق و فهیمی بود. به خاطر درایت و کاردانی‌اش، بعد از عملیات محرم قرب و منزلت بهتری یافت.

مهدی زین‌العابدین (شهید) - که در آن زمان فرماندهی لشکر ۱۷ علی‌ابن‌ابی‌طالب (ع) را عهده‌دار بود - او را به عنوان یکی از فرماندهان انتخاب کرد. مسئولیت او پس از آمدن نیروهای رسمی و مردمی در طرح لبیک یا خمینی از قبل سنگین‌تر شد.^{۴۲}

سید محمد حسن مرتضوی، هم‌رزمش، می‌گوید: «در مرداد ماه سال ۱۳۶۱ جهت فراگیری فنون نظامی به اردوگاه چشمه علی دامغان رفتیم. فرمانده گروهان و مربی آموزشی ما ابوالفضل محرابی بود. در هنگام آموزش بسیار سخت‌گیری می‌نمود. سنگین‌ترین آموزش‌های نظامی را ارایه می‌داد. به نظم در کارها اهمیت می‌داد. می‌گفت: امروز در این مکان عرق بریزید تا در مقابل دشمن خون نریزید. از آن به بعد چه در جبهه و چه در پشت جبهه آموزش یا تمرین سختی داشتیم، هرگز دچار ناراحتی نمی‌شدیم. در

مواقع مختلف جنگ، هر گاه فشار بسیاری بر ما وارد می‌شد، به یاد جملات زیبای او می‌افتادیم و مشکلات برایمان آسان می‌شد.^{۴۳}
 او تحصیلات خود را تا فوق دیپلم نظامی ادامه داد.^{۴۴}

مهدی کشاورزیان، هم‌زمش، نقل می‌کند: «در یک شب سرد زمستانی مشغول نگرهبانی بودم و لباس گرم نداشتم. سرمای شدید خیلی اذیتم می‌کرد. ناگهان محرابی آمد و گفت: لباس گرم نداری؟ گفتم: نه. بلافاصله لباس‌های گرم و حتی دستکش و کلاه خودش را درآورد و به من داد. به او گفتم: شما سردتان نیست؟ گفت: تو می‌خواهی جلوی در نگرهبانی بدهی.»^{۴۵}

سید محمدشنی، دوست و هم‌زمش، می‌گوید: «در اوایل سال ۱۳۶۱ به همراه این عزیز به کردستان اعزام شدیم. او فرماندهی گردان را به عهده داشت. در آغاز ورودمان به مهاباد، فرمانده سپاه آنجا ضمن خیر مقدم فرمودند: ما برای آزادسازی این شهر ۷۰۰ شهید تقدیم انقلاب کرده‌ایم، شما باید پاسدار خون این عزیزان باشید.

ابوالفضل محرابی پس از توجیه نیروها، شش پایگاه درون شهری را قبول کرد و فرمود: ما ضامن امنیت این خطه از کشور هستیم، با مردم مهربان باشید، در شب تیراندازی نکنید و آسایش مردم را برهم نزنید تا مردم امیدوار باشند. او هر شب به یکی از پایگاه‌ها می‌آمد و تا صبح در همان پایگاه می‌ماند. در یکی از شب‌ها ساعت دو نصف شب من نگرهبان بودم و او هم حضور داشت که ناگهان به طرف پاسگاه تیراندازی شد. او با خونسردی و با کنجکاوای محله‌ها را زیر نظر داشت. چون شب بود و حرکت ممنوع. صبح زود گفت: به کنار رودخانه برویم ببینیم چه خبر بوده است. با شهید، با تاکتیک خاصی کنار رودخانه رسیدیم. در آنجا دیدیم دو نفر از برادران سپاه را ضد انقلابیون به شهادت رسانده بودند و جنازه‌هایشان کنار رودخانه افتاده بود. به آمبولانس اطلاع دادیم و چون امکان تله شدن

جنازه‌ها بود (آن زمان دشمن بیشتر جنازه‌ها را تله می‌نمود) جنازه‌ها را با طناب از رودخانه بیرون کشیدیم، خوشبختانه جنازه‌ها تله نشده بود. در آن لحظه حساس ابوالفضل محرابی گفت: خدایا، می‌شود ما را هم بپذیری؟»

همچنین می‌گوید: یک روز پیک او نزد من آمد و گفت: برادر محرابی گفتند: سریع پایگاه را تحویل کسی دهید و خود را نزد من برسانید. سریع پایگاه را تحویل یک برادر بسیجی دادم و با پیک عازم شدیم. خدمت او که رسیدم، گفت: برادر بزرگوار نصرالله میناباشی، دیشب به شهادت رسیده است و دشمن به پایگاه آنها حمله کرده است، شما سریع خود را به آنجا برسانید و پاسگاه را تحویل بگیرید. من به همراه محرابی به روستای مورد نظر رسیدم و وارد پایگاه شدیم. بچه‌ها ناراحت و پژمرده بودند واز شهید شدن فرمانده خود نالان. از ابوالفضل محرابی می‌خواستند اجازه بدهد تا قصاص خون شهید را بگیرند، اما او آنها را به صبر و آرامش دعوت کرد و در خلوت، او به من گفت: برادرشنی، می‌خواهم یک قولی به من بدهی، قول می‌دهی که اگر در اینجا به شهادت رسیدی، فردای قیامت از من شفاعت کنی. گفتم: بادمجان بم آفت ندارد. ما لایق شهادت نیستیم. دست بر گردنم انداخت و مرا بوسید و گفت: تو این قول را به من بده، من هم قول می‌دهم اگر شهید شدم شفاعت تو را بکنم.^{۴۶}

در پشت جبهه در روستا و شهر به فعالیت می‌پرداخت. در روستا به بچه‌ها قرآن خواندن و آموزش اسلحه یاد می‌داد. از جبهه که برمی‌گشت برای خانواده‌اش از عملیات‌ها و شجاعت رزمندگان تعریف می‌کرد. می‌گفت: «در جنگ همه حسین فهمیده‌اند، اصلاً ترس به خود راه نمی‌دهند.»^{۴۷}

از جبهه که می‌آمد در اولین فرصت به دیدار والدینش می‌رفت.^{۴۸}

آرزوی پیروزی حق بر باطل را داشت و آرزو داشت روزی قدس به دست مسلمانان از دست اسراییل آزاد شود.^{۴۹}

یک بار در جبهه مجروح شد.^{۵۰}

صغری کلانتری، مادرش، می‌گوید: «به او گفتم: هنوز که ما زنده هستیم، زن بگیر. می‌گفت: بچه‌ها توی جبهه در حال جنگ هستند، من زن نمی‌خواهم.»^{۵۱}

در ۲۰ سالگی با خانم معصومه قربانی ازدواج کرد و مدت زندگی مشترک آنها یک سال بود.^{۵۲} حاصل این ازدواج یک فرزند دختر به نام مرضیه (متولد ۱۳۶۲/۶/۲۹ در دامغان) می‌باشد.^{۵۳}

معصومه قربانی، همسرش، می‌گوید: «زمانی که خانواده او به خواستگاری من آمدند، بعد از چند روز خودش از پدر و مادر من خواسته بود که به تنهایی با من صحبت کند. من تنها با او شروع به صحبت کردم. او ابتدا یک آیه از قرآن را خواند و گفت: این لباس تن من لباس شهادت است. دیر و زود دارد اما سوخت و سوز ندارد. برنامه زندگی یک پاسدار یا شهادت، اسارت، مجروحیت یا جانباز بودن است. من نظر شما را می‌خواهم بدانم، به او گفتم: تا زمانی که توانایی داشته باشم، از شما پرستاری می‌کنم، حتی اگر در آسایشگاه باشید تا زمانی که خدا بخواهد. او گفت: اگر الگوی زندگی ما حضرت زینب (س) باشد، باید از ایشان پیروی کنیم، چون ما پیرو آنها هستیم. او از نظر ایمان و شجاعت زبانزد جوانان روستا بود و من چون به سپاه علاقه داشتم، به او جواب مثبت دادم.»^{۵۴}

همچنین نقل می‌کند: «نزدیک زایمان به او گفتم: سعی کن این چند روز را در خانه بمانید. ان‌شاءالله تا چند روز دیگر خداوند به ما فرزندی خواهد داد، من انتظار دارم شما در کنارم باشید. گفت: کار سپاه در اولویت است. به مأموریت می‌روم و اگر خدا بخواهد هنگام زایمان به بیمارستان می‌آیم. بعد از چند روز درد زایمان من شروع شد. من از نبود شوهرم و نیز درد جسمی خود رنج می‌بردم. توی این فکر بودم که ناگهان در باز شد و آقای محرابی به خانه آمد و مرا سریع به بیمارستان رساند. او گفت: اگر خدا بخواهد انسان می‌تواند به موقع و سروقت حاضر شود.»^{۵۵}

در سلام کردن پیشی می‌گرفت، همیشه کلمه سلام را بر لب داشت. با دوستان بسیار صمیمی و برادرانه برخورد می‌نمود. او یک انسان مومن و واقعی بود. در دعا‌های کمیل، ندبه، توسل و نماز جماعت شرکت می‌کرد. نماز خواندن او بسیار عجیب بود، آنچنان نماز می‌خواند که گویی آخرین نماز اوست. در نماز حالات مخصوص داشت، دست‌ها را به سوی معبود خود دراز می‌کرد و خالصانه و مخلصانه از خداوند حاجت می‌خواست. پیوسته ذکر می‌گفت. بیشتر شب‌ها تا دیروقت کار می‌کرد و آخر شب قرآن می‌خواند و سحر نیز بیدار و مشغول دعا و عبادت می‌شد.^{۵۶}

همیشه با وضو بود. موقع خوابیدن آخرین آیه سوره کهف را می‌خواند می‌گفت: «قلب را پاک می‌کند.»^{۵۷}

او اولین نفری بود که در سالن نماز خانه حضور می‌یافت. پانزده دقیقه قبل از اذان کارها را رها و شروع به تلاوت قرآن می‌کرد.^{۵۸}

به نماز شب اهمیت خاصی می‌داد و آن را هر شب ادا می‌کرد. می‌گفت: «این نماز شب است که به ما نیرو می‌بخشد تا در برابر مشکلات مقاوم باشیم. ذکر خداوند صیقل دهنده قلوب گناهکاران است.»

در اول هر سخنرانی بعد از نام خداوند آیه شریفه ایاک نعبد و ایاک نستعین را می‌خواند. در هنگام تلاوت قرآن اشک در چشمانش حلقه می‌زد.^{۵۹}

به خاندان عصمت و طهارت (ع) عشق می‌ورزید و در سالروز شهادتشان نوحه و مرثیه خوانی می‌کرد. نماز شب به پا می‌نمود.^{۶۰}

علیرضا رمضانیان، هم‌زمش، می‌گوید: «یک روز نماز ظهر را با هم خواندیم. پس از نماز به او گفتم: هر وقت نماز جماعت را به امامت شما می‌خوانم، احساس نزدیکی بیشتری به خدای متعال دارم. او گفت: در همه حال خداوند ناظر به اعمال انسان‌هاست، راه رسیدن به معبود، حضور در جبهه‌هاست. با نور حقیقی و چشم بصیرت می‌توان خدای خویش را دید.

سپس حدیثی به این مضمون خواند: تعریف کردن از شخص در حضورش مثل بریدن سر اوست.^{۶۱}

به خانواده‌اش توصیه می‌کرد: «اسلام، قرآن و امام را تنها نگذارید. حجاب خود را حفظ کنید.^{۶۲} شب جمعه با لباس سیاه به مزار شهدا بروید. خیلی سنگین و با وقار رفتار کنید. چون خانواده شهدا بیشتر باید مواظب رفتارشان باشند.^{۶۳} امر به معروف و نهی از منکر کنید. حتی اگر به شما بی‌اعتنایی کردند، نماز شب و دعای کمیل و توسل را ترک نکنید.^{۶۴} حجاب را رعایت کنید، چون از خون رزمنده‌ای که در جبهه می‌ریزد واجب‌تر است.»^{۶۵}

رمضان محرابی، پدرش، می‌گوید: «آخرین باری که برای خداحافظی نزد ما آمد، گفت: اگر عملیات شد و شما رفتید کربلا، دست ما را هم بگیرید، به جای ما هم نائب الزیاره باشید.»^{۶۶}

معصومه قربانی، همسرش، نقل می‌کند: «روز آخری که می‌خواست به جبهه برود، به روستای محمدآباد رفتیم. در آنجا نوار سینه‌زنی و عزاداری گذاشت و همزمان با نوار شروع به خواندن کرد. وقتی برگشتیم، به او گفتم: چرا اینکار را کردی؟ دیدید مادرت چقدر ناراحت شد و گریه نمود. او گفت: باید خودش را آماده کند. تو هم باید آماده شوی.»^{۶۷}

قبل از رفتن به جبهه از همه حلالیت می‌طلبید.^{۶۸} آرزوی شهادت داشت، همیشه می‌گفت: چه خوش است در سنگر بمیریم نه در بستر.»^{۶۹}

او در قنوت نمازهایش دعای »

قرائت می‌کرد.^{۷۰}

در عملیات خیبر نیروهای عراقی با آتش سنگین قصد داشتند جزایر مجنون را به تصرف درآورند. با هماهنگی ستاد و قرارگاه‌ها قرار شد عملیات خیبر به اجرا درآید و حضرت امام نیز دستور داده بودند که جزایر مجنون باید به هر طریق ممکن حفظ شود. با برنامه‌ریزی جامع، طرح لیبک مطرح شد و نیروهای زیادی به طرف جبهه حرکت کردند. او در آنجا نقش موثری را ایفا کرد.

اواخر سال ۱۳۶۲ فراخوان نیروهای بسیجی با مانور بزرگ طرح لبیک یا امام، در سراسر کشور به اجرا درآمد و نیروهای رزمنده بسیجی کشور در قالب گردان‌های تازه نفس از شهرهای مختلف به سوی جبهه اعزام شدند، از دامغان به تهران اعزام و تحت امر لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب (ع) به سوی جبهه جنوب^{۷۱} رهسپار شد. نیروها در صحرای وسیعی در جاده اهواز به خرمشهر روبه‌روی مرکز انرژی اتمی استقرار یافتند. برای آموزش گردان‌ها و آمادگی هر چه بیشتر و نیز آشنایی با منطقه هر لحظه دسته‌ای می‌رفت و دسته‌ای دیگر وارد می‌شد. جزایر مجنون در زیر باران آتش دشمن به سر می‌برد و رژیم عراق همه توان رزمی‌اش را به کار گرفته بود تا جزایر را به تصرف خود درآورد.

شهید زین‌الدین در جلسه ای فرماندهان گردان‌ها را جمع کرد و به تشریح وضعیت عملیاتی منطقه پرداخت. در جزیره باران آتش برسربچه‌ها ریخته می‌شد. دشمن راه اصلی رسیدن امکانات را بسته بود. ابوالفضل محرابی در میان بچه‌ها سخت تلاش می‌کرد. به آرپی‌جی‌زن گلوله می‌رساند، مجروحان را در آن آتش گسترده به بیمارستان می‌برد. شهید زین‌الدین آخرین وضعیت را برای نیروها تشریح کرد و گفت: «باید با توجه به امکانات محدود ما جزایر را حفظ کنیم»^{۷۲}. باید حسین وار بجنگیم و همچون سالار و مولایمان حضرت اباعبدالله حسین (ع) شهید شویم.»

ابوالفضل محرابی نیز به بچه‌ها می‌گفت: «امروز صحنه کربلا و عاشورا دوباره تکرار می‌شود. مگر خون ما رنگین‌تر از خون امام حسین (ع) و یارانش است.» با سخنان وی نیروها روحیه گرفتند برای حراست و حفاظت از دستاوردهای عملیات خیبر و دفاع از جزایر در میان بیست گردان رزمی، گردان فتح دامغان برای اعزام به جزیره انتخاب شد. ابوالفضل محرابی با وجود شوق بیش از حد، هدایت نیروها را به عهده گرفت و نیروها را آماده برای دفاع در مقابل تانک‌های عراقی نمود. به دستور مسئول ستاد لشکر ۱۷

علی بن ابی طالب (ع) اسماعیل صادقی (شهید) به منطقه رفت.^{۷۳} او با اولین گروهان سوار کمپرسی شد و به منطقه رفت. نیمه‌های شب، نیروها توسط هاورکرافت به داخل جزیره هدایت شدند. بعد از کمی استراحت به خط مقدم رفتند. او در آنجا نمازی طولانی خواند و بسیار گریه کرد. در منطقه او با بی‌سیم‌چی خود سوار بر موتور نیروها را هدایت می‌کرد. گلوله‌های آرپی‌جی را به رزمندگان می‌رساند. او در یک لحظه ایستاد تا با بی‌سیم صحبت کند که گلوله خمپاره به جلو موتور اصابت کرد.^{۷۴}

ابوالفضل محرابی در ۱۳۶۲/۱۲/۱۶ در جزیره مجنون به علت اصابت ترکش خمپاره به سر به شهادت رسید.^{۷۵}

صغری کلانتری، مادر شهید، می‌گوید: «درموقع تشییع جنازه او هم‌رمش به من گفت: شما تنها فرزندی از دست نداده‌ای بلکه ایران فرزندی را از دست داد.»^{۷۶}

داود کریمی، هم‌رمش، می‌گوید: «با شهادت او بچه‌هایی که آنجا بودند، تصمیم گرفتند تا آنجایی که توان دارند، حتی با شهادتشان آن منطقه‌ای را که امام دستور حفظ آن را داده بودند، از آن پشتیبانی نمایند و ایستادگی کنند. شهادت او در پشت جبهه نیز باعث شد دیگر هم‌زمانش راهی را که او رفته است، ادامه دهند.»^{۷۷}

پیکر مطهر ابوالفضل محرابی بعد از تشییع، در روستای محمدآباد شهرستان دامغان به خاک سپرده شد.^{۷۸}

پی نوشت‌ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- فرم سه برگی، ص ۱
- ۲- همان، ص ۳
- ۳- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۴- پرونده کارگزینی شاهد- فرم سه برگی
- ۵- محرابی، رمضان- سرگذشت پژوهی، ص ۷
- ۶- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۷- محرابی، رمضان، سرگذشت پژوهی ص ۵
- ۸- همان، ص ۸
- ۹- همان، ص ۵
- ۱۰- همان، ص ۷
- ۱۱- سرگذشت پژوهی، مشخصات شهید، ص ۱
- ۱۲- پرونده فرهنگی شاهد، کتاب خاطرات،
- ۱۳- محرابی، رمضان- سرگذشت پژوهی، ص ۶
- ۱۴- محرابی، محمد- سرگذشت پژوهی، ص ۲۶
- ۱۵- محرابی، رمضان- سرگذشت پژوهی، ص ۱۳
- ۱۶- همان ص ۹
- ۱۷- محرابی، محمد- سرگذشت پژوهی، ص ۲۶
- ۱۸- همان، ص ۲۵
- ۱۹- پرونده فرهنگی شاهد- کتاب خاطرات،
- ۲۰- کریمی، داود، سرگذشت پژوهی ص ۳۰
- ۲۱- محرابی، محمد، سرگذشت پژوهی، ص ۲۶
- ۲۲- همان ص ۲۶
- ۲۳- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۲۴- شنی، سید محمد- سرگذشت پژوهی، ص ۲
- ۲۵- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۲۶- محرابی، محمد- سرگذشت پژوهی، ص ۲۷
- ۲۷- محرابی، رمضان- سرگذشت پژوهی، ص ۲۷
- ۲۸- همان، ص ۱۲
- ۲۹- پرونده فرهنگی شاهد- کتاب خاطرات،
- ۳۰- همان، صص ۴۱ و ۴۲
- ۳۱- سرگذشت پژوهی- مشخصات شهید، ص ۲
- ۳۲- قربانی، معصومه- سرگذشت پژوهی، ص ۱۸
- ۳۳- محرابی، محمد- سرگذشت پژوهی، ص ۱۸
- ۳۴- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۳۵- پرونده فرهنگی شاهد- کتاب خاطرات،
- ۳۶- محرابی، رمضان- سرگذشت پژوهی، ص ۱۲
- ۳۷- محرابی، محمد- سرگذشت پژوهی، ص ۲۷
- ۳۸- پرونده کارگزینی شاهد- فرم اطلاعات شهید
- ۳۹- سرگذشت پژوهی- مشخصات شهید
- ۴۰- محرابی، رمضان- سرگذشت پژوهی ص ۱۲
- ۴۱- پرونده فرهنگی شاهد- کتاب خاطرات، ص ۴۲
- ۴۲- همان، ص ۴۴
- ۴۳- همان، ص ۴۳
- ۴۴- همان، ص ۴۵
- ۴۵- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۴۶- شنی، سید محمد- سرگذشت پژوهی، صص ۱ و ۲
- ۴۷- قربانی، معصومه، سرگذشت پژوهی، ص ۱۸
- ۴۸- محرابی، محمد- سرگذشت پژوهی، ص ۲۷
- ۴۹- همان، ص ۲۶
- ۵۰- سرگذشت پژوهی- مشخصات شهید
- ۵۱- محرابی، رمضان- سرگذشت پژوهی، ص ۱۱
- ۵۲- قربانی، معصومه- سرگذشت پژوهی، ص ۱۵
- ۵۳- پرونده کارگزینی شاهد- کمی شناسنامه
- ۵۴- قربانی، معصومه- سرگذشت پژوهی، ص ۱۵
- ۵۵- شنی، سید محمد- سرگذشت پژوهی، ص ۴
- ۵۶- همان، ص ۱
- ۵۷- قربانی، معصومه- سرگذشت پژوهی، ص ۷
- ۵۸- پرونده فرهنگی شاهد- کتاب خاطرات، ص ۴۲
- ۵۹- همان، ص ۴۶
- ۶۰- همان، ص ۵۲
- ۶۱- همان، ص ۴۶
- ۶۲- محرابی، رمضان- سرگذشت پژوهی، ص ۱۳
- ۶۳- قربانی، معصومه- سرگذشت پژوهی ص ۱۳
- ۶۴- همان، ص ۱۷
- ۶۵- محرابی، محمد- سرگذشت پژوهی، ص ۲۷
- ۶۶- محرابی، رمضان- سرگذشت پژوهی، ص ۱۳
- ۶۷- قربانی، معصومه- سرگذشت پژوهی، ص ۱۸
- ۶۸- پرونده فرهنگی شاهد- کتاب خاطرات، ص ۴۷
- ۶۹- محرابی، رمضان- سرگذشت پژوهی، ص ۱۰
- ۷۰- کریمی، داوود- سرگذشت پژوهی، ص ۳۱

۱۵۲ فرهنگنامه جاودانه‌های تاریخ (استان سمنان جلد اول)

- ۷۱- پرونده فرهنگی شاهد- کتاب خاطرات،
ص ۴۷
- ۷۲- همان، ص ۴۸
- ۷۳- همان، ص ۴۹
- ۷۴- همان، صص ۵۰ و ۵۱
- ۷۵- پرونده کارگزینی شاهد- گواهی شهادت
- ۷۶- محرابی، رمضان- سرگذشت پژوهی، ص ۱۳
- ۷۷- کریمی، داوود- سرگذشت پژوهی، ص ۳۱
- ۷۸- سرگذشت پژوهی- مشخصات شهید، ص ۲



عباس مطیعی

عباس مطیعی، ششمین فرزند کریم و صغری سلطان حسینی، در بیست و چهارم تیر ماه سال ۱۳۴۰ در خانواده‌ای نجیب و باتقوا در سمنان متولد شد.^۱

پس از گذراندن دوران کودکی در هفت سالگی به مدرسه مهران رفت. علاقه و تلاش او در تحصیل باعث گردید تا مورد تشویق خانواده و مربیان مدرسه قرار گیرد.^۲

به انجام فرایض دینی و اسلامی علاقه فراوانی داشت و از سوی حاج آقا شاهچراغی لقب شیخ عباس گرفته بود. طوری که در مدرسه طریقه وضو گرفتن را به دانش‌آموزان می‌آموخت.^۳

قبل از انقلاب در جلسات ضد رژیم شاه که به صورت مخفیانه در منازل تشکیل می‌شد به صورت مستمر و فعالانه شرکت داشت همزمان با انقلاب نیز همراه با مردم انقلابی به فعالیت پرداخت و در تظاهرات و راهپیمایی شرکت می‌کرد.^۴

اولین بار که راه‌اندازی تظاهرات را تجربه کرد، در مسجد جامع پس از سخنرانی حجت‌الاسلام احمدیان بود که به دوستانش پیشنهاد کرد، پس از اتمام سخنرانی به تظاهرات بپردازند. پس از سخنرانی، عباس و چند نفر دیگر از مسجد بیرون آمدند و شروع کردند به شعار دادن. نیروهای رژیم که مخفیانه در بین مردم حضور داشتند، با این حرکت عباس و دوستانش، ناگهان با باتوم به طرف آنها هجوم بردند. عباس و همراهانش همانطور که از دست مزدوران شاه می‌گریختند، شعار می‌دادند. «پشت به دشمن مکن ای مجاهد» اما این عمل عباس را راضی نمی‌کرد. او معتقد بود: «وقتی شعار می‌دهیم، باید به آن عمل کنیم نه این که فرار کنیم.»^۵

هر شب در مسجد برنامه‌های زیادی بود، از جمله گشت شبانه. عباس همیشه در برنامه‌های نگهبانی و گشت شبانه پیش قدم بود و حضور فعالی داشت.^۶

وقتی که انقلاب اسلامی به پیروزی رسید، در آن زمان بیشتر خانواده‌ها تلویزیون نداشتند، زیرا عقیده آنها این بود که برنامه‌های تلویزیون فساد انگیز است. خانواده مطیعی هم یکی از این خانواده‌ها بود. ولی بعد که بوی پیروزی به مشام رسید، داشتن تلویزیون ضروری شد. همه می‌خواستند ورود حضرت امام خمینی را به ایران از تلویزیون مشاهده کنند. عباس - که آرزوی دیدار امام را داشت - از پدر خواهش کرد که یک تلویزیون بخرد. حاج کریم، پدر خانواده، وقتی اشتیاق بچه‌ها را برای دیدن امام دید، یک دستگاه تلویزیون خرید، ولی چون وارد نبودند تلویزیون را تنظیم کنند، به اتفاق خانواده به منزل آقای عندلیب (همسایه) رفتند و با دیدن چهره امام مرتب صلوات می‌فرستادند.^۷

بعد از انقلاب عباس مطیعی، پس از اخذ دیپلم در رشته ریاضی فیزیک، به سازمان عمران امام پیوست تا از این طریق به محرومین کردستان خدمتی کرده باشد. پس از مدتی به دلیل لیاقت و توانمندی در خدمت، به

تشویق فرمانده سپاه بیجار، به سبز پوشان انقلاب اسلامی (سپاه) پیوست و در سمت جانشین سپاه بیجار مشغول به خدمت شد.^۸

آقای خلیل قیصر، دوستش، چنین بیان می‌کند: «او بسیار معتقد و با تقوا بود. در اطراف دیواندره تحرک کومله-دموکرات به چشم می‌خورد. اطلاعات زیادی رسیده بود. عباس مطیعی در اطلاعات تناقض می‌دید و با فرستادن چند نفر از محلی‌ها به منطقه مشکل حل نشد. من به همراه مطیعی به دیواندره رفتیم تا اطلاعات و اخبار را با شناسایی خودمان تطبیق دهیم که نتیجه خوبی هم به دست آوردیم. دوباره به بیجار برگشتیم. دو روز بعد می‌خواستیم به سنندج بروم. از مطیعی خواستم که همراه من بیاید، ولی ایشان گفت: من نمی‌آیم، چون روزه دارم و ممکن است روزه‌ام باطل شود. به او گفتم: مگر روزه قضا داری. مطیعی در جواب گفت: چند روز پیش که به دیواندره رفتیم، برای شناسای نذر کردم، اگر مأموریت با موفقیت به پایان برسد سه روز روزه بگیرم. الحمدلله که مأموریت خوبی بود و من هم روزه گرفتم.»^۹

وی در درگیری با یک گروه بیست نفری (کومله) در بیجار بر اثر گلوله از ناحیه سینه مجروح و قطع نخاع گردید.^{۱۰}

عباس با معلول شدنش پا به یک زندگی جدید گذاشت. پزشکان از معالجه‌اش ناامید شده بودند. دو پزشک- که با هم برادر بودند- به نام پرفسور سمیعی- که یکی در آلمان بود و دیگری در ایران- به مداوای بیماران می‌پرداختند. آن برادری که در ایران بود، مجروح‌ها را عمل می‌کرد و اگر در ایران امکان درمان نبود به آلمان نزد برادرش می‌فرستاد.

از طرف سپاه نامه‌ای به پرفسور سمیعی نوشته شد و در آن نامه تأکید شد: «برای سلامت عباس مطیعی در هر کجا از کره خاکی که ممکن است کوتاهی نکنید. هزینه‌اش را می‌پردازیم.»

پرفسور سمیعی با دقت فراوان به معاینه عباس پرداخت و نقطه به نقطه، دست، کمر و پا را معاینه و علامت گذاری کرد و به عباس گفت: «در حال حاضر درمانی به نظرم نمی‌رسد، ولی چون روی شما تأکید دارند، شما را به آلمان می‌فرستیم برای فیزیوتراپی.»

عباس گفت: «آقای دکتر ممکن است که خوب بشوم. دکتر سمیعی جواب داد: نه. ولی در آلمان وسایل فیزیوتراپی خوبی وجود دارد.»
عباس گفت: «من آلمان نمی‌روم. وقتی امیدی به خوب شدن نیست، چرا این همه خرج روی دست دولت بگذارم؟»^{۱۱}

گاهی حالش بد می‌شد. عباس را به آسایشگاه تجریش در فرمانیه منتقل کردند. بین نفس کشیدن و شهادت روزگار می‌گذراند، ولی هیچ‌گاه دست از تلاش برنمی‌داشت. در بین پرستاران خانمی بود به اسم «فاطمه» که خیلی به جانبازان رسیدگی می‌کرد و مسلط به زبان انگلیسی بود. عباس در یکی از روزهای ملاقات از برادرش خواهش کرد که یک دفترچه دو خط انگلیسی برایش تهیه کند تا در موقع بیکاری از خانم پرستار انگلیسی یاد بگیرد.^{۱۲}

هفته‌ای دوبار دیالیز می‌شد. در سمنان دستگاه دیالیز نبود، به همین دلیل عباس به همراه پدرش به تهران رفت. یک روز که برای دیالیز به بیمارستان رفته بودند، دکتر دانش به پدر عباس گفت: «کلیه‌های عباس اندازه عدسی شده، دیگر دیالیز جواب نمی‌دهد. هفته دیگر او را برای معاینه نزد من بیاورید.» اشک در چشمان حاج کریم (پدر عباس) موج می‌زد. عباس با پدرش دوباره به سمنان برگشتند. شب جمعه بود. عباس از پدر خواهش کرد که به گلزار شهدا (امام زاده یحیی) برود، چون مراسم دعای کمیل بود. به محض ورودش آقای محمد ناظمیان مداحی خودش را قطع کرد و گفت: «خدایا، این جانباز انقلاب را شفا بده.» جمعیت همه یک

صدا آمین گفتند. عباس سرش را پایین انداخت، مثل این که قبول نداشت که جانباز است.

هفته بعد به دستور پزشک معالجش (دکتر دانش) به تهران رفتند. دکتر پس از معاینه متعجب شد. با پزشکان دیگر پشت دستگاه می‌رود و می‌گوید: «واقعاً عجیبه.» حاج کریم می‌گوید: «آقای دکتر چی شده؟ حرف بزنید.» دکتر دانش همانطور که به دستگاه نگاه می‌کرد، گفت: کلیه‌های عباس داره خوب می‌شه و تنها علت خوب شدنش اعتقاداتش است و یک بار دیگر بیشتر به دیالیز احتیاج ندارد.»^{۱۳}

آقای قاسمعلی قدس، پدر دو شهید، می‌گوید: «ساعت سه بعدازظهر عاشورا لحظات آخر عمر عباس بود. آرام دراز کشیده بود و هیچ حرکتی نداشت. پدرش با صبر و استقامت چون کوهی بالای سرش ایستاده بود. با این که می‌دانستم نمی‌تواند حرف بزند، مثل همیشه به او گفتم: سلام عباس، چطوری؟ کمی چشمانش را باز کرد. همیشه در جوابم می‌گفت: خدا را شکر. ولی این بار حرکت ابروهایش برای آخرین بار شکر خدا را به جا آورد.»^{۱۴}

عباس مطیعی در هفتم مهرماه ۱۳۶۴ در بیمارستان فاطمیه به دلیل ناراحتی داخلی که در رابطه با مجروحیت بود به درجه رفیع شهادت نائل آمد.^{۱۵}

شیهه عباس مطیعی در قسمتی از وصیت‌نامه‌اش چنین بیان می‌کند: «با این که دیگر نمی‌توانم در جبهه خدمت کنم و به شهادت برسم، اما نوشتن این وصیت‌نامه را لازم دانستم. چه بنویسم گر چه نوشتن وصیت فقط مختص شهدا است و به قول شاعر

میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان است.

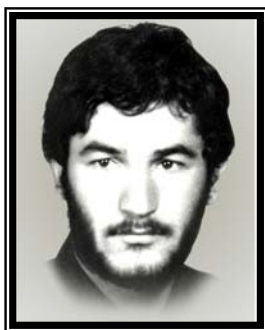
ولی به هر حال نوشتن این وصیت‌نامه فقط و فقط برای خداست و امیدوارم که رد مظالمی باشد. چنانچه اگر کسی از طرف من به آسیب یا

گزندی رسیده و یا حقوقی بر گردن می‌دارد، به علت خجالت یا دسترسی نداشتن به آن شخص و یا قصوری که در طول زندگی‌ام داشته‌ام، بتوانم بدین وسیله رضایت ایشان را جلب نمایم و از همگی طلب بخشش و عفو دارم امیدوارم که از من راضی باشند.»^{۱۶}

پیکر پاک و مطهر شهید عباس مطیعی را در گلزار شهدای امام زاده یحیی (سمنان) به خاک سپردند.^{۱۷}

پی نوشت‌ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- کبی شناسنامه
- ۲- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه، ص ۲۰
- ۳- همان، ص ۲۰
- ۴- همان
- ۵- محب شاهدین، علی اکبر- سرگذشت پژوهی، ص ۸
- ۶- ربیعی هاشمی، سید احمد- سرگذشت پژوهی، ص ۱۶
- ۷- مطیعی، محمد حسین- سرگذشت پژوهی، ص ۱۷
- ۸- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه، ص ۲۱
- ۹- قیصر، خلیلی- سرگذشت پژوهی، ص ۳۵
- ۱۰- پرونده کارگزینی شاهد- مشخصات شهید
- ۱۱- همان، صص ۵۹ و ۶۰
- ۱۲- مطیعی، محمد حسین- سرگذشت پژوهی، صص ۱۱ و ۱۲
- ۱۳- همان، صص ۲ و ۱
- ۱۴- قدوسی، قاسمعلی- سرگذشت پژوهی
- ۱۵- پرونده کارگزینی شاهد- مشخصات شهید
- ۱۶- پرونده فرهنگی شاهد- وصیت نامه
- ۱۷- پرونده کارگزینی شاهد- محل دفن



رضا ملکيان برمی

رضا ملکيان برمی، فرزند علی اکبر و صغری، در هیجدهم آبان ماه سال ۱۳۳۶ در شهرستان دامغان به دنیا آمد.^۱ از همان کودکی در کارها به پدرش کمک می نمود. تحصیلات خود را تا دیپلم طبیعی ادامه داد. بعد از گرفتن دیپلم در کارهای مختلفی مثل کارگری ساختمان، کانال کنی و کار در مرغداری به کارگری می پرداخت و به پدرش در تأمین مخارج خانواده کمک می نمود. در زمان انقلاب برای پخش اعلامیه حضرت امام به شهرهای مختلف مثل ساری، گرگان و مشهد سفر می کرد.^۲ در یکی از این سفرها، در شهر مشهد، توسط ساواکی ها دستگیر شد، اما چون از او مدرک و اعلامیه ای پیدا نکردند، آزادش کردند.^۳ در سوم دی ماه سال ۱۳۵۷ از طریق ژاندارمری دامغان به سربازی رفت. در سیزدهم آبان ماه سال ۱۳۵۹ عضو سپاه پاسداران شد.

هنوز جنگ شروع نشده بود که به همراه دوستش، حسین مجد، برای پاکسازی مناطق غرب کشور از وجود ضد انقلابیون وارد کرمانشاه شد. با شروع جنگ تحمیلی عازم جبهه شد و در مناطق عملیاتی پاه، نوسود، جوانرود و اورامانات حضور پیدا کرد و در عملیات‌ها شرکت داشت. در جبهه به خاطر شجاعت و دلیری به او لقب ببر دلیر کردستان را داده بودند.^۴

مادرش نقل می‌کند: «یک بار که از جبهه برگشته بود، با موتور تصادف کرد و دستش آسیب دیده بود و با اینکه تازه از جبهه آمده بود قصد رفتن به جبهه را داشت. گفتم: الان دستت ضربه خورده، بگذار خوب که شد، بعداً می‌روی. گفت: مادر، دست دیگه‌ام که سالمه، باید بروم.»^۵

تا اواخر سال ۱۳۵۹ به عنوان مسئول آموزش فعالیت می‌نمود، از ۱۳۵۹/۱۲/۱۵ مسئولیت فرماندهی گردان را به عهده گرفت و باز هم در آموزش رزمندگان کوشا بود.^۶

در عین حالی که فرمانده گردان تیپ ویژه شهدا بود،^۷ اما در تمام کارها شرکت می‌نمود. گاهی تخریب‌چی و گاهی کار تدارکات و هر کاری که از دستش بر می‌آمد، انجام می‌داد. از هم‌زمان او می‌توان، شهید محمود کاوه، شهید ناصر کاظمی و شهید بروجردی اشاره کرد.^۸

محمود دعایی، هم‌رزمش، نقل می‌کند: «برای عملیاتی که در دشت گیلان غرب قرار بود انجام شود، نیاز به گشت و شناسایی بود. یکی از افرادی که در گروه شناسایی بود رضا بود. فاصله ما با عراقی‌ها آنقدر کم بود که با چشم غیر مسلح قابل رؤیت بودند و به راحتی اطلاعات را به دست آوردیم. در هنگام برگشت رضا گفت: می‌خواهم دو رکعت نماز بخوانم. با تعجب گفتم: ما در صد متری دشمن هستیم، این کار شما شدنی نیست. گفت: اگه چیزی هم برای من بمونه، همین دو رکعت نمازه، نباید از دستش بدم.

زمانی که در سیاه کوه بودیم، وضعیت طوری بود که سیاه کوه دو روز دست ما می افتاد و دوباره می افتاد دست عراقی ها و چندین بار این اتفاق افتاد. قصد کردیم برای استراحت به پایین کوه برویم، اما رضا با گروهش نیامد و گفت: تا وقتی سیاه کوه تثبیت نشده، من پایین نمی آیم. همین طور هم شد، وقتی سیاه کوه کاملاً دست ما افتاد، آن وقت رضا با گروهش پایین آمدند.^۹

هر جا نیاز به داوطلب جهت شناسایی بود، رضا داوطلب می شد. در عملیات آزادسازی قله ی شمشیر، شجاعت و رشادت خاصی از خود نشان داد.

رضا به همراه حسین مجد در عملیات گیلانغرب در تنگه حاجیان - که عراقی ها عملیات ایذایی انجام می دادند - مسئولیت از بین بردن حرکات ایذایی دشمن را به عهده گرفته بودند که در این کار موفق شدند.^{۱۰}

رضا و حسین مجد باعث روحیه بخشیدن به رزمندگان می شدند. در این مورد آقای حقیقی پاک، هم‌رزمش، نقل می کند: «یک روز دلم گرفته و بسیار غمگین بودم. به سنگر رضا و حسین رفتم. هنگامی که برمی گشتم یکی از رزمندگان - که نگران حالم بود - پرسید: مگر تا تا چند دقیقه پیش غمگین و مضطرب نبودی؟ در جواب گفتم: آدم هزار جور غم اگر داشته باشد، با دیدن این دو نفر همه را فراموش می کند. وقتی با حسین و رضا هم صحبت شوی، غمها را فراموش می کنی.»^{۱۱}

در هفتم شهریور ماه سال ۱۳۶۱ در منطقه پیرانشهر بر اثر اصابت گلوله به قلب و سینه به شهادت رسید.^{۱۲}

شهید در وصیت نامه اش نوشته است: «خدایا، از شهر و دیار خود دور شدم و از تعلقات دنیا دل کندم. آمدم تا جان ناقابلم را در طبق اخلاص ارزانی راحت - که همان رسیدن به کمال است - کنم.

ای جنایتکاران شرق و غرب، بدانید که ما از فدا شدن در راه اسلام و قرآن نمی‌هراسیم، زیرا این شیوه رهروان راه حسین (ع) است.

ای برادر و ای خواهر مسلمان که در تشییع جنازه‌ام حضور داری، مبادا گریه کنی و بگویی چرا اینقدر جوان کشته می‌شود؟ برای اینکه پرچم اسلام به اهتزاز درآید و ما مستضعفان سراسر جهان حاکمیت داشته باشیم، باید خون بدهیم.»^{۱۳}

پیکر مطهر رضا ملکیان پس از تشییع، در گلزار شهدای دامغان به خاک سپرده شد.^{۱۴}

بعد از شهادت رضا ملکیان یکی از جاده‌های مهم در منطقه پیرانشهر به سردشت به نام ایشان نام‌گذاری شده است.^{۱۵}

پی نوشت‌ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه
- ۲- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۳- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات
- ۴- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۵- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات
- ۶- پرونده کارگزینی شاهد- وضعیت خدمتی
- ۷- پرونده کارگزینی شاهد- گواهی رده خدمتی
- ۸- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۹- دعایی، محمود- خاطرات
- ۱۰- همان
- ۱۱- حقیقی پاک- خاطرات
- ۱۲- پرونده کارگزینی شاهد- گواهی شهادت
- ۱۳- پرونده فرهنگی شاهد- وصیت نامه
- ۱۴- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۱۵- ملکیان، محمود- خاطرات



کیومرث (حسین) نوروزی

کیومرث (حسین) نوروزی، فرزند صفر و زهرا اصفهانیان سمنانی،^۱ در اول مرداد ماه سال ۱۳۴۱ در روستای خیرآباد، شهرستان سمنان به دنیا آمد.^۲

کودکی با هوش و بافراست بود و از همان کودکی تلاوت قرآن را آموخت.^۳ از ۶ سالگی نماز می خواند. اگر برای نماز صبح بیدارش نمی کردند، ناراحت می شد و سریع قضایش را به جا می آورد.^۴

دوره ابتدایی را در دبستان صدیقی شروع به تحصیل کرد و چون پدرش کارمند ژاندامری بود و دائم در سفر بود، کلاس پنجم و دوره راهنمایی را در شهرستان تهران گذراند. سپس به سمنان آمد^۵ و تحصیلات متوسطه خود را در دبیرستان دکتر علی شریعتی (فعلی) گذراند و در سال ۱۳۵۹ با بهترین رتبه مدرک دیپلم خود را در رشته ریاضی و فیزیک دریافت نمود.^۶ قبل از انقلاب یکی از جوانان پرکار و فعال انقلابی بود. از میان دسته بندی ها، گروه ها و سازمان ها، حزب الله را انتخاب نمود و فقط پیرو

روح‌الله بود. روزها در تظاهرات شرکت می‌کرد و شب‌ها با دیگر مبارزین، شب‌نامه پخش می‌نمود و با ضد انقلاب مبارزه می‌کرد. او یکی از بنیان‌گذاران تیم فوتبال آزادی بود. تیم آزادی سمنان تا کنون بیش از نه شهید تقدیم انقلاب و اسلام کرده است. از صفات برجسته و بارز او تقوی و غیرت او نسبت به مسایل مذهبی بود. اعمالش را به دور از سرو صدا انجام می‌داد و از ریا دوری می‌کرد. همیشه می‌گفت: «هیچ کاری برای انقلاب نکرده‌ایم.» شوخ طبع و سرحال بود، جایگاه ویژه‌ای در بین دوستان و آشنایان، به خصوص بچه‌های تیم فوتبال داشت.^۷

بعد از گرفتن دیپلم در دانشگاه اصفهان قبول شد، ولی با شروع جنگ، دفاع مقدس را واجب‌تر دانست، به همین خاطر وارد بسیج و در ادامه فعالیتش عضو رسمی سپاه پاسداران شد. نبوغ و استعداد سرشار او سبب شد تا در خط مقدم جبهه گره‌گشای مشکلات شود. در عملیات‌های متعدد و بزرگ مثل والفجر مقدماتی، والفجر ۳، محرم، خیبر، بدر و مخصوصاً عملیات والفجر هشت حضور داشت و از خود توانمندی‌های بسیاری نشان داد.^۸

او نام خود را از کیومرث به حسین تغییر داد و در نامه‌ای به خانواده‌اش در این مورد نوشته است: «توجه، توجه، یک خبر جالب و شیرین، گر چه مدت دو سال است که اسم خود را به جناب آقای «حسین» تبدیل نموده‌ام، اما چون عده‌ای با این موضوع جدی برخورد نمی‌کنند، اکنون به مناسبت فرارسیدن ماه محرم و به یاد سالار شهیدان (ع) رسماً در مجامع و مجالس رسمی اعلام کنید که نام من به حسین تغییر نموده است و من را حسین صدا کنند، چون می‌خواهم حسین‌وار زندگی کنم، چون حسین‌وار به دنیا آمده‌ام.»^۹

اگر گاهی اوقات رزمندگان و دوستان یادشان می‌رفت و او را کیومرث صدا می‌کردند، ناراحت نمی‌شد ولی یادآوری می‌کرد و می‌گفت: «اسم من حسین است.»^{۱۰}

او علاقه‌ی زیادی به بسیج داشت و به بسیج می‌رفت و از نیروها سرکشی می‌نمود، آنها را تشویق به حضور و فعالیت می‌کرد و می‌گفت: «باید همیشه در پایگاه حضور داشته باشید تا خدایی ناکرده زمانی که ما در جبهه هستیم، دشمن ضربه‌اش را نزند. او به تمام پایگاه‌های بسیج در سطح شهر سرکشی می‌نمود.

با مسئولین مدارس هماهنگی می‌نمود تا در صبحگاه‌های مدارس دخترانه و پسرانه سخنرانی کند. امر به معروف و نهی از منکر را با زبانی شیرین و جذاب بیان می‌نمود و دانش‌آموزان با علاقه به سخنانش گوش می‌کردند.^{۱۱}

او کمیته فوتبال شهر سمنان را با انتخاب سرپرست‌ها و روسای هیأت‌ها- که در خط امام و ولایت بودند- راه‌اندازی نمود، در انتخابش به شخصیت افراد خیلی اهمیت می‌داد.^{۱۲}

یدالله اخلاقی، دوستش، نقل می‌کند: «سال ۱۳۶۲ در دامغان، مسابقه ورزشی جوانان استان بود. حسین خیلی تأکید داشت نماز به جماعت خوانده شود. در آن خوابگاهی که ما بودیم، هر سه نوبت نماز را به جماعت می‌خواندیم. برنامه‌ریزی کرده بود تا از گلزار شهدای دامغان دیداری داشته باشیم. در گلزار شهدا از من خواست تا برای بچه‌ها نوحه بخوانم.»^{۱۳}

او بهترین روش‌ها را برای جذب جوانان به کار می‌گرفت.^{۱۴} برای یکی از ورزشکاران- که خانواده‌اش به مسایل اسلامی بی‌توجه بودند و از انقلاب دوری می‌کردند- کتابی خرید و به عنوان کادو فرستاد. بعد از مدتی همان جوان چندین بار به جبهه رفت. او در زمان کوتاه مرخصی‌اش برای جذب جوان‌ها استفاده می‌کرد.^{۱۵}

آقای پرویز مداح، هم‌رزمش، نقل می‌کند: «مسئول مسابقه بودم و مسابقات پایگاه شهری داشتیم. روز قرعه‌کشی اسامی تیم‌ها را گرفتم. بسیج شرطی گذاشته بود و شرطش این بود که بازیکن، حتماً باید پرونده پرسنلی پایگاه را داشته باشد. ما اعتراض کردیم. حسین آمد و به من گفت: تو دنبال چی هستی؟ اگر در هر پایگاهی چند نفر نیروی جدید جذب کنید، چه اشکالی دارد، به بهانه مسابقه این‌ها را جذب بسیج کنید. من افرادی را می‌شناسم که دلشون می‌خواد وارد بسیج بشوند. ولی خجالت می‌کشند یا خانواده‌هایشان نمی‌گذارند ما به وسیله ورزش می‌توانیم این افراد را جذب پایگاه کنیم. چون امام فرموده: باید بیست میلیون بسیجی داشته باشیم و این فرمان امام را باید عملی کنیم.»^{۱۶}

مسئولیتش در جبهه معاون فرمانده گردان بود، اما طوری عمل کرده بود که رزمندگان او را به عنوان فرمانده گردان می‌شناختند.

آقای سید تقی شاهچراغی در این مورد نقل می‌کند: «اگر از نیروها می‌پرسیدند: فرمانده گردانتان کیست؟ جواب می‌دادند: حسین نوروزی. و من که فرمانده گردان بودم، گاهی برای مراسم صبحگاه نمی‌رفتم. او بچه‌ها را بیدار می‌کرد تا برای صبحگاه آماده شوند. همت بالایی داشت. او در عمل فرمانده بود و من به اسم فرمانده بودم.»^{۱۷}

به تمام سنگرها و چادرهای پشت خط سرکشی می‌کرد. حتی طرز خوابیدن رزمندگان را کنترل می‌نمود. به مشکلات نیروها رسیدگی و راه حل‌هایی را پیشنهاد می‌کرد. این فعالیت‌هایش باعث شده بود که رزمندگان با او احساس نزدیکی کنند و صمیمی شوند.^{۱۸}

زرنگ بود، اما نه در مقابل دوستان و هم‌زمانش، در مقابل دشمن زرنگی‌اش را نشان می‌داد. در مقابل رزمندگان مثل یک بسیجی بسیار ساده و متواضع رفتار می‌کرد. و این رفتارش، باعث شده بود الگوی

رزمندگان شود. همه دوست داشتند مثل او باشند. سادگی، متواضع بودن و رفتار خویش از او فردی دوست‌داشتنی برای رزمندگان ساخته بود.^{۱۹} او در یک گردان با ظرفیت بیش از سیصدنفر با اندک نگاهی معایب و نقص‌های هر دسته را می‌دید و تذکرات لازم را به مسئولین دسته‌ها می‌داد، اینگونه تیزبینی او کم نظیر بود.^{۲۰}

در هر فرصتی که پیش می‌آمد، رزمندگان را جمع می‌کرد و به آنها درس می‌داد و می‌گفت: «اکنون که فرصتی پیش آمده، بهتر است معلومات خود را بالا ببرید، همانطور که در عملیات پیروز می‌شویم، پشت جبهه را هم نباید فراموش کنیم. از آنجا که زبان انگلیسی را بلد بود، در این زمینه به آنها آموزش می‌داد.^{۲۱}

یکی از خصوصیاتش، حساسیت و دقت عملش در توجیه نیروها بود. او به آخرین نفر همان اطلاعاتی را می‌داد که به اولین نفر داده بود و در این کار صبر و حوصله خاصی داشت. حتی در شرایط سخت، در سرما و برف و یا مناطقی که تا زانو در آب فرو می‌رفت، می‌ایستاد و تک تک نیروها را توجیه می‌نمود و یکی از جملاتش این بود: «کاری به نتیجه نداریم، ما مأموریم که تکلیفمان را انجام دهیم.» در یکی از عملیات‌ها، برای توجیه و انتقال نیروها حدود سه ساعت سینه‌خیز رفته بود که با توجه به قد بلندش کار دشواری بود و حیرت رزمندگان را برانگیخته بود.^{۲۲}

احترام خاصی برای ائمه اطهار(ع) قایل بود و اگر بی‌احترامی نسبت به آنها می‌شد، عکس‌العمل نشان می‌داد. در این مورد آقای سید تقی شاهچراغی، هم‌رزمش، می‌گوید: «تابستان سال ۱۳۶۲ بود. قبل از عملیات والفجر مقدماتی، حسین را در حال صحبت با یک رزمنده دیدم که ناگهان سیلی محکمی به صورت آن رزمنده زد، وقتی آن جوان رفت، گفتم: مرد حسابی، در خط پدافندی توی گوش مردم می‌زنی؟ گفت: حقش بود، می‌گه دیشب خواب امام زمان(عج) را دیدم که بهم گفت: دو روز مرخصی

از فرماندهات بگیر و برو. احساس کردم دروغ می‌گوید. اگر قرار باشد این وضع ادامه پیدا کند، استغفرالله به جایگاه ارزشی امام زمان (عج) اهانت می‌شود. سپس آن جوان عذرخواهی کرد و به دروغ خود معترف شد.^{۲۳}

همواره در فعالیت‌های مذهبی شرکت می‌کرد. اهل دعا و قرآن بود. شب و روزش را در جبهه و سپاه می‌گذراند و اگر اوقات فراغتی می‌یافت به آنهایی که در درس ضعیف بودند، به آنها در مسجد درس می‌داد.^{۲۴}

او حتی در امر نمایشنامه‌نویسی نیز فعالیت داشت و عقایدش را در قالب نمایشنامه منتقل می‌کرد و از این طریق با بچه‌های زیادی دوست شده بود. در اجرای نمایش نیز راهنمای بچه‌ها بود. گاهی خودش بازی می‌کرد. برایش همین کافی بود که جوان‌ها اطرافش باشند و منظورش را از این طریق به آنها منتقل کند. او ورزش را هم جهت نزدیکی به جوان‌ها و ارتباط بهتر با آنها می‌دانست.^{۲۵}

هرگز از موقعیت خود سوء استفاده نمی‌کرد. هنگامی که شرکت تعاونی محل بدون نوبت به پدرش کولر داده بود، ناراحت شد و آن را پس داد و به مسئول مربوطه گفته بود: «آقای عزیز، مگه این اجناس را که برای مردم می‌آورید، نباید طبق نوبت بدهید؟ پس چرا بدون نوبت کولر را به پدرم دادید؟»^{۲۶}

در مورد شجاعتش آقای محمد پهلوان نقل می‌کند: «پشت خاکریز، دائم خم می‌شد. تیرهای مستقیم دشمن مرتب از بالای خاکریز به صورت رگبار می‌آمد حسین با آن قدش در طول خط حرکت می‌کرد فریاد زدم: خمیده برو. گفت: پیش این نامردها نباید سر خم کرد.»^{۲۷}

بعد از عملیات خیبر، حجم آتش عراقی‌ها زیاد بود و انواع بمب‌ها را بر سر رزمندگان می‌ریختند. چون باران هم در حال باریدن بود، سینه‌خیز رفتن بر روی ریگ‌ها مشکل و از طرفی ایستاده راه رفتن نیز خطرناک بود، وقتی یکی از رزمندگان در این شرایط به حالت خمیده به طرف سنگر

می‌رفت، حسین خطاب به او می‌گفت: خجالت بکش، این چه طرز راه رفتنه. آن رزمنده وقتی مشاهده می‌کند که حسین با آن قد بلندش استوار ایستاده است، خجالت می‌کشد و سعی می‌کند همانند او شجاع و با صلابت باشد.^{۲۸}

او که از معاون گردان به فرماندهی گردان موسی بن جعفر (ع) ارتقا یافته بود، اکثر عملیات‌ها به عنوان گردان خط شکن در خط مقدم حضور می‌یافت و در شکستن مقاومت دشمن و از بین بردن کمین آنها تبحر خاصی داشت. در هنگام مأموریت همه جوانب را در نظر می‌گرفت. از کنار هیچ موردی بر حسب این که ممکن است اهمیت نداشته باشد، نمی‌گذشت و همه مسایل را دارای اهمیت می‌دانست.^{۲۹}

حتی هنگامی که مجروح شد، منطقه را ترک نکرد. در یکی از عملیات‌ها، ترکش خمپاره ۶۰ به ران پایش اصابت کرده بود، حسین - که بدن قوی و ورزشکاری داشت - درد شدید خود را تحمل می‌کرد و حتی با رزمندگان شوخی می‌نمود. هنگامی که به دکتر می‌گوید: «به هیچ عنوان عقب نمی‌روم.» دکتر مجبور می‌شود همان جا درمانش کند و قرص‌هایی بدهد تا از عفونت زخم‌هایش جلوگیری کند.^{۳۰}

یک مورد دیگر که زخمی شد، گلوله به قفسه سینه‌اش اصابت نموده بود و گلوله فقط سه سانت با قلبش فاصله داشت که برای درمان به پشت خط منتقل شد.^{۳۱}

آقای حسین جعفری، هم‌رزمش، نقل می‌کند: «وقتی حسین را دیدم، زبانم بند آمده بود، ترکش به پای حسین اصابت کرده بود. وقتی محل زخم را شستم، گفت: حسین، پایم رو نگه‌دار می‌خواهم خودم ترکش را در بیاورم. از ترس چشم‌هایم را بستم و پایش را نگه داشتم، بعد از اینکه ترکش را درآورد، به من گفت: جنگ این سختی‌ها را دارد، باید خودمان را برای کارزار سخت‌تر و مهم‌تر آماده کنیم. در بیمارستان امدادی سمنان هم

با حسین جهت درمان بستری بودیم. آن موقع من سیزده تیر کالیبر بدنم را سوراخ سوراخ کرده بود و هنگامی که از درد فریاد می‌زدم، حسین مرا آرام می‌کرد و می‌گفت: خدا رو فراموش نکن، استقامت داشته باش، ذکر بگو. هر دوی ما را به اتاق عمل بردند. از دکتر خواستم که حتماً من را بی‌هوش کند. تحمل درد را نداشتم. سرم را به سمت حسین چرخاندم. آرام زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد. وقتی هم از اتاق عمل آوردنش باز هم ذکر می‌گفت. با دقت گوش کردم، دیدم زیارت عاشورا می‌خواند. هنگامی که دیدم خانمی - که تکنسین اتاق عمل بود- هر روز به دیدن حسین می‌آمد، کنار تختش می‌نشست و گریه می‌کرد، پرسیدم: خواهرم، چرا هر روز می‌آیی تا آقای نوروزی را ببینی؟ صدایش می‌لرزید، نگاهم کرد و گفت: آن روزی که در اتاق عمل آقای نوروزی رو دیدم، دگرگون شدم، مخصوصاً وقتی که درخواست بی‌هوشی را رد کرد و با خواندن دعا، عمل جراحی رو پیش برد، فقط با خواندن زیارت عاشورا.^{۳۲}

در مورد ازدواج به خواهرش گفته بود: «می‌خواهم از خانواده دردمند انقلاب و در سطح متوسط باشه، خانواده شهید و داغدار نباشه، چون نمی‌خواهم دوباره داغدار بشن.» و همچنین تأکید کرده بود: «چیزی ازش نمی‌خوام، کاری ندارم چی داره؟ چی نداره، می‌خواهم با همین لباس رزم وارد خونه‌شون بشم و فقط به تکلیفم عمل کنم، می‌خواهم با ازدواج ایمانم را کامل کنم.»^{۳۳}

در تاریخ ۱۳۶۴/۸/۲۴ ازدواج نمود.^{۳۴} حاصل ازدواجش یک دختر است که در سال ۱۳۶۵ به دنیا آمده است.^{۳۵}

بعد از ازدواج به همسرش گفت: «تا قبل از عقد هر چه تلاش می‌کردم پیشرفتی نداشتم، واقعاً نمی‌توانستم کاری انجام دهم. پس عمل کردم آن چه ائمه اطهار(ع) فرمودند: برو ازدواج کن تا نیمی از دینت کامل شود، بعد از ادای دین، تو میهمان خدایی.»^{۳۶}

حتی شب عروسی هم حال و هوای جبهه را داشت، وقتی مادرش می‌گوید: «شب عروسی به لباس دامادی نیاز داری و باید بیوشی. اگر نمی‌گذاری خانواده همسرت بخرند، لااقل پارچه‌ای که پدرت خریده برایت کت و شلوار بدوزیم.» به مادرش می‌گوید: «مادر، مقابل این همه شهید لباس دامادی بپوشم!»^{۳۷}

فردای عروسی‌اش نزد یکی از هم‌زمانش، به نام ابوالفضل قدس، رفته و گفته بود: «ابوالفضل برو سوال کن بین اگه عملیاتی در پیش بود خرم کن.» دوستش با تعجب می‌گوید: «حسین آقا، الان؟» و حسین گفته بود: «بله، اگر دیروز هم نیاز بود، می‌رفتم.»^{۳۸}

ایرج نوروزی، برادر حسین، در هفدهم مرداد ماه سال ۱۳۶۲ به شهادت رسید،^{۳۹} بعد از شهادت ایرج، خانواده‌اش، به خصوص مادرش را دلداری می‌داد و می‌گفت: «مادر، ما که باید از دنیا برویم، پس چه بهتر که با عزت از دنیا برویم و برای اسلام و قرآن بمیریم.» اما در خلوت خود، نواری که صدای ایرج در آن ضبط شده بود، گوش می‌داد و اشک می‌ریخت.^{۴۰}

بعد از شهادت برادرش ایرج، خیلی‌ها مانع‌اش می‌شدند که به جبهه نرود و او در جوابشان می‌گفت: «من که یک برادر داشتم و شهید شد، اگر چند برادر می‌داشتم و شهید می‌شدند، باز هم به جبهه می‌رفتم، این راه برای من تکلیف است.»^{۴۱}

حسین عرب، هم‌زمش، نقل می‌کند: «عازم جبهه بودیم. داخل قطار بچه‌ها حال و هوای خاصی داشتند. با هم شوخی می‌کردند. حسین هم شاداب بود و من را برای ناهار به رستوران قطار برد. از آنجا که مدت کمی از عروسی‌شان گذشته بود، پرسیدم: حسین آقا، واجب بود الان بیایی جبهه؟ دیر که نمی‌شد، حالا شما صاحب خانواده هستی، می‌موندی چند روز دیگه می‌آمدی. اما او در جواب گفت: می‌خواهم مثل حنظله باشم.»^{۴۲}

هنگامی که همسرش از او می‌خواهد زمینی - که پدر حسین به آنها هدیه کرده است - را خانه بسازد تا خانه‌ای از خودشان داشته باشند، می‌گوید: «ساختن خانه برایم کاری نداره. من می‌توانم سریع برایت خانه بسازم، اما من می‌خواهم الگو باشم، نمی‌خواهم فردا بگویند، او سپاهی بود و راحت صاحب خونه شد. پس بهتر است، این کار را نکنم.»^{۴۳}

قبل از عملیات والفجر ۸ نیروها در چادر جمع بودند. حسین یک سوال پرسید: «اگر شما در منطقه عملیات وارد شوید و بخواهید عملیات را شروع کنید، اول باید چه چیزی را در نظر بگیرید؟» هر کدام از بچه‌ها جوابی دادند. در آخر به آنها گفت: «در همه جا توکل به خدا داشته باشید، فقط همین.»^{۴۴}

کمال فرهنگ‌نیا، هم‌رزمش، نقل می‌کند: «شب عملیات والفجر ۸ حسین آن طرف اروند رود مستقر شده و در کنار سیم‌خاردار ایستاده بود. شدت آب و عرض زیاد رودخانه باعث نگرانی ما شده بود. ساعت دوازده شب به آن طرف اروند رسیدیم. بچه‌ها به سرعت می‌آمدند و به قایق‌ها برخورد می‌کردند. حسین سریع دست همه را می‌گرفت و با لبخند و شوخی آنها را به طرف ام‌الرصاص هدایت می‌کرد. آن شجاعت و حالت زیبای او به بچه‌ها روحیه می‌داد.»^{۴۵}

و نیز سید تقی شاهچراغی در مورد این عملیات نقل می‌کند: «حسین قبل از عملیات والفجر ۸ ازدواج کرده بود چهل روز بعد به جبهه آمد و حالا داشت از شهادت صحبت می‌کرد. او به رزمندگان گفت: بچه‌ها، می‌خواهم مطلبی بگویم. من از عملیات زنده برنمی‌گردم. به حرفش خندیدیم. گفت: نخندید، جدی صحبت می‌کنم. در صدایش حالتی از اطمینان بود و گفت: پدرم، خیلی سختی کشیده، بعد از مرگ برادر بزرگم و شهادت ایرج، فقط من مانده‌ام شهادت من برایش سخته، شما از او بیشتر سرکشی کنید، کمی مکث کرد و گفت: در وصیت‌نامه‌ام نوشته‌ام اگر خداوند به ما فرزند پسری

عنایت کرد نامش را حسین بگذارید. اولین بار بود که این طور صحبت می‌کرد. برای عملیات حرکت کردیم. جهت انتقال نیرو چند بار به آن طرف اروند رفت. آن شب حسین نقش بسیار مهمی داشت، و طبق گفته خودش^{۴۶} در بیست و دوم بهمن ماه سال ۱۳۶۴ در عملیات والفجر هشت، در منطقه ۲ جنوب (ام‌الرصاص) بر اثر اصابت ترکش به قلب و قطع دست به شهادت رسید.^{۴۷}

آقای سید نقی شاهچراغی خواب خود را این طور نقل کرده است: «در منطقه‌ای بودم که برایم تازگی داشت، حسین را هم دیدم ولی یک لحظه غیبش زد. وقتی برگشت با عصبانیت شروع کردم به سوال کردن. حسین، تو کجایی؟ گفت: پای دخترم تیرخورده و مجروح شده، مجبور شدم بیرمش بیمارستان. وقتی دکتر گفت که چیزی نیست خیالم راحت شد و حالا در خدمت شما هستیم. از خواب که بیدار شدم با خانواده شهید نوروزی تماس گرفتم تا مطمئن شوم که مشکلی برایشان پیش نیامده باشد. آنها گفتند فرزند شهید پایش درد می‌کرد، او را بردند دکتر، و دکتر گفته مشکلی نیست، به زودی حالش خوب می‌شود.»^{۴۸}

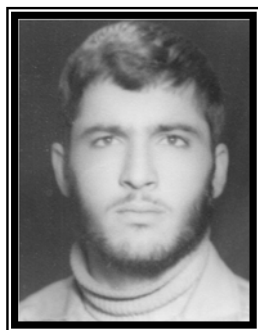
چند ماه بعد از شهادت حسین، از طریق پست، کارتنی به دست همسر شهید می‌رسد که از طرف دختر خانمی فرستاده شده بود. داخل آن عروسکی بود، همراه با نامه‌ای که نوشته شده بود: در قبال زحمات و خدمت‌های وافر شهید نسبت به خانواده‌مان این هدیه ناقابل را به فرزند آینده‌اش تقدیم می‌دارم، حال که یارمان را از دست داده‌ایم، به عنوان سپاس‌گزاری هدیه را بپذیرید.»^{۴۹}

شهید در وصیت‌نامه‌اش نوشته است: «ای برادران عزیز، حضور شما تداوم بخش پیروزی است. این آیین الهی و این راه خونین، همواره در معرض شدیدترین حمله‌های دشمنان خود قرار گرفته است، پیوسته قدرت‌های شیطانی برای نابودی آن نقشه می‌کشند. آنان که مکتب حسین

را پذیرفته‌اند، باید جهاد و مبارزه کنند. تنها راه پیروزی بر آنها، صبر، تحمل و بردباری در برابر مشکلات است. آنچه امروز ما را به پیروزی‌های بزرگ رسانید، همان استقامت، صبر و گوش به فرمان امام خمینی سپردن است که دشمنان را زمین‌گیر ساخته است. مردان خدا پیوسته در مشکلات غوطه‌ورند. اهمیت و بهره آن هم میل و اشتیاقی است که با آن سیر می‌کنند و این همان عشقی است که به حسین(ع)، زهرا(س)، مهدی(ع) و خمینی دارند. آنها در دریای خون گام برمی‌دارند. این جنگ بر ما تحمیل شده است و از آن گریزی نیست. به فرموده امام: این جنگ اگر بیست سال هم طول بکشد ما ایستاده‌ایم.»^{۵۰}

پی نوشت‌ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه مادر
- ۲- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه شهید
- ۳- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، صص ۲۳۹ و ۲۴۰
- ۴- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۱۴۳
- ۵- همان، ص ۲۰۱
- ۶- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی‌نامه، ص ۲۳۹
- ۷- همان، ص ۲۴۰
- ۸- همان، صص ۲۳۹ و ۲۴۰
- ۹- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۹
- ۱۰- همان، ص ۱۹
- ۱۱- فرهنگ‌نیا، کمال- خاطرات، ص ۳۱
- ۱۲- مداح، پرویز- خاطرات، ص ۲۰۸
- ۱۳- اخلاقی، یدالله- خاطرات، ص ۴۷
- ۱۴- شاهچراغی، سید تقی- خاطرات، ص ۲۱۳
- ۱۵- بقایبان، علی- خاطرات، ص ۸۲
- ۱۶- مداح، پرویز- خاطرات، ص ۲۱۹
- ۱۷- شاهچراغی، سید تقی- خاطرات، ص ۶۰
- ۱۸- ادب، حسن- خاطرات، ص ۹۵
- ۱۹- یحیایی، سیف‌الله- خاطرات، ص ۷۴
- ۲۰- خسروی، جواد- خاطرات، ص ۷۵
- ۲۱- ادب، حسن- خاطرات، ص ۲۶
- ۲۲- سیادت، سید اسماعیل- خاطرات، ص ۹۳
- ۲۳- شاهچراغی، سید تقی- خاطرات، ص ۱۳
- ۲۴- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۱۹۶
- ۲۵- لشکری، رضا- خاطرات، ص ۱۹۷
- ۲۶- قدس، حمید- خاطرات، ص ۴۱
- ۲۷- پهلوان، محمد- خاطرات، ص ۲۲
- ۲۸- نواب، سید محمود- خاطرات، ص ۵۳
- ۲۹- جعفری، حسین- خاطرات، ص ۱۵۱
- ۳۰- شادی‌نسب- خاطرات، ص ۱۵۱
- ۳۱- شاهچراغی، سید تقی- خاطرات، ص ۲۱
- ۳۲- جعفری، حسین- خاطرات، صص ۱۴۷ و ۱۴۹
- ۳۳- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۱۷۱
- ۳۴- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه همسر
- ۳۵- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه فرزند
- ۳۶- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۲۱۷
- ۳۷- قدس، ابوالفضل- خاطرات، ص ۱۶۸
- ۳۸- همان، ص ۱۱
- ۳۹- دوست‌محمدی، سعید- خاطرات، ص ۲۶۸
- ۴۰- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۱۰۱
- ۴۱- بندار، پرویز- خاطرات، ص ۱۰۴
- ۴۲- شاهچراغی، سید تقی- خاطرات، ص ۱۳
- ۴۳- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۱۹۳
- ۴۴- مظاهری، محمدهادی- خاطرات، ص ۱۰۵
- ۴۵- فرهنگ‌نیا، کمال- خاطرات، ص ۹۹
- ۴۶- پرونده کارگزینی شاهد- گواهی شهادت
- ۴۷- شاهچراغی، سید تقی- خاطرات، ص ۱۷۹
- ۴۸- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، ص ۱۲۳
- ۴۹- همان، ص ۱۲۳
- ۵۰- پرونده فرهنگی شاهد- وصیت‌نامه شهید



ابوالفضل هراتی

ابوالفضل هراتی، فرزند تقی و زهرا، در بیست و نهم مرداد ماه سال ۱۳۴۱ در شهرستان دامغان به دنیا آمد.^۱
او مداح اهل بیت (ع) بود.
در رشته مکانیک، موفق به اخذ دیپلم شد.
همزمان با مبارزات مردم علیه رژیم طاغوت- با وجود آنکه پدرش از مأموران دولتی بود و در شهربانی دامغان کار می نمود- در تظاهرات شرکت کرد.
بعد از پیروزی انقلاب اسلامی اگر در جایی، گروهک‌های ضد انقلابی فعالیت داشتند، او به مبارزه با آنان می پرداخت و آرامش را از آنها سلب می کرد.

سعی می نمود جوانان را به مسجد و پایگاه‌های بسیج بکشاند و از دام‌های منافقین و گروهک‌های ضد انقلابی آنها را نجات دهد.
با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی عضو سپاه شد و با شروع جنگ تحمیلی، به جبهه‌های حق علیه باطل شتافت. مدت چهار سال در جبهه بود. در این مدت مسئولیت‌هایی مثل سرپرست گروه اعزام، مسئول

سازماندهی، مسئول قبضه، مربی آموزش نظامی، معاون عملیات و جانشین گردان را داشت.^۲

ولی الله خرم‌آبادی، هم‌رزمش، می‌گوید: «در یکی از شب‌ها رزم شبانه داشتیم. در آن شب دو تا تیر هم نزدیم. به ابوالفضل هراتی گفتم: این که رزم شبانه نبود. روی همدیگر، دو تا تیر هم نزدیم. او گفت: رزم شبانه یعنی آمادگی نیرو، اگر امشب ده تا تیر هم می‌زدیم، آموزش‌های دیگر را هم می‌دادیم و شب‌های بعد نیروها به این رزم‌های شبانه اهمیت نمی‌دادند چون می‌دانند که چیزی برای گفتن نداریم. گفتم: این طوری پیاده روی می‌شود نه رزم. گفت: آره، چون شب بعد نیرو دلش می‌خواهد یک چیزی یادبگیرد، علاقه‌نشان می‌دهد.»^۳

محمد مهدی هراتیان، هم‌رزمش، می‌گوید: «اطراف روستای صالح مشطط، نزدیک شوش، موانع عراق بود. در آنجا صدای یکدیگر را به سختی می‌شنیدیم. صدای باد میان بوته‌ها سکوت شب را به هم می‌زد. به ابوالفضل گفتم: صدایی می‌آید، می‌شنوی؟ احتمال دارد عراقی‌ها باشند. روی زمین دراز کشیدیم. نزدیکتر آمدند. عربی حرف می‌زدند. ابوالفضل زیر لب آیه «وجعلنا من بین ایدیههم سداً و من خلفهم سداً فاغشیناهم فهم لایبصرون» را می‌خواند، آنها بالای سرمان رسیدند، منتظر بودیم تا لوله تفنگشان را روی گردنم بگذارند. ابوالفضل راحت دراز کشیده بود و همین آیه را می‌خواند. بعد از دقایقی آنها رفتند و ما را ندیدند. او گفت: سیم‌های ارتباطی آنها با خمپاره قطع شده است. این را از صحبت‌هایشان فهمیدم. به همین خاطر آیه وجعلنا را خواندم تا ما را نبینند.»^۴

حبیب خوارزمی، هم‌رزمش، نقل می‌کند: «ما جزو نیروهای پشتیبانی آتش شدیم. حاج احمد متوسلیان با پنج توپ ۱۰۶ ما را انتخاب کرد. عملیات با رمز محمد رسول‌الله (ص) شروع شد. توپها نتوانستند درست کارشان را انجام دهند. ابوالفضل گفت: من، تو و حسن به خط می‌رویم.

توی جاده من و حسن ماتمان برده بود. با مهارت خاصی وسیله‌های نقلیه و سنگرهای دشمن را منهدم می‌نمود. او گفت: ماشین‌ها را می‌توانی ببری نزدیک نیروهای پیاده؟ این جاده می‌رسد به شهر طویله عراق.

با خنده پرسیدم: طویله! جدی جوابم را داد و گفت: طویله. بی‌حوصله گفتم: کی می‌خواهد برود طویله؟ منتظر نماند، یک کلاش برداشت و به راه افتاد. فریاد زد: حاجی، تو را به خدا، حالا یک حرفی زد، شما فرمانده هستی، هر چی دستور بدهی انجام می‌دهم. با خنده جواب داد: تعارف نداریم. اگر خسته‌ای یا می‌ترسی، من می‌روم. باید به هدف برسیم، این مهم است.^۵

او از رزمندگان اینگونه تقدیر می‌کرد: «وقتی این جوانان عزیز را - که در عنفوان شباب تقاضای دعا برای شهادت می‌کنند - می‌بینم، از خود مایوس می‌شوم. هنگامی که عکس‌های این شهیدان را می‌نگرم، به ارزش‌های انسانی و مقامات الهی آنان غبطه می‌خورم. ما جنگ را شروع نکردیم. اگر آقایان می‌گویند: چرا با آمریکا درافتادید، باید بگوییم چرا پیغمبر با ابوسفیان، حضرت علی (ع) با معاویه، امام حسین (ع) با یزید جنگیدند. از اول گفتیم: ما جنگجو نیستیم، ما مدافع هستیم، دفاع هم یک امر مسلمی است که اسلام برای انسان قایل است. اگر ما یک قدم عقب بنشینیم آنها صد قدم جلو می‌آیند، ما محکم باید جلوی اینها بایستیم. آنهايي که در خانه نشست‌اند و می‌گویند: مردم خسته شده‌اند، آنها خودشان خسته هستند. مسأله مهم این است که امروز همه جوان‌های ما موظفند که تنور جبهه را گرم نگه دارند. بروید سراغ برادرانشان که در حال جنگ هستند. اگر مسأله جنگ حل شود، ان‌شالله به آخر می‌رسد.»^۶

در سال ۱۳۶۲ به لبنان رفت. او به عنوان مربی آموزشی مأموریت داشت با سایر برادران سپاه به بررسی دلایل اوضاع ناآرام آنجا بپردازد و نیروهای لبنان را آموزش دهد و مردم را با مسایل شرعی بیشتر آشنا سازد.

هر چند مردم لبنان مسلمان بودند، ولی به علت غلبه نیروهای اسرائیلی و اجرا نشدن بسیاری از احکام، مسایل دینی به فراموشی سپرده شده بود. مدتی را که در لبنان بود به زبان عربی تسلط پیدا کرد، حتی چندبار که در محاصره نیروهای عراقی بودند با دانستن زبان عربی خود و دوستانش را نجات داد.^۷

او در دفترچه خاطرات خود از سفر به لبنان اینگونه می‌نویسد: «در بیست و سوم آبان ماه سال ۱۳۶۲ به من ابلاغ شد جهت مأموریت به سوریه آماده شوم. از خوشحالی نمی‌دانستم گریه کنم یا بخندم. ابتدا به تهران و قم رفتیم و یک شب را در قم ماندیم. بعد از زیارت حضرت معصومه (س) دوباره به تهران برگشتیم و بعد عازم سوریه شدم. ابتدا به دمشق رفتیم برای تشییع جنازه شهدای ایرانی که توسط اسرائیل با بمباران هوایی به شهادت رسیده بودند. ایرانیان که جهت زیارت به سوریه آمده بودند و تعدادی از مردم مسلمان دمشق نیز در تشییع جنازه‌ها شرکت کردند. در آنجا به ما مأموریت دادند به مقر الهرمل برویم. بعد از گذشتن از مرز سوریه و لبنان و پشت سر نهادن چند شهر به بعلبک رسیدیم. سپاه در آنجا مستقر بود و یک پادگان در اختیار داشت.

با ورود به هرمل، عکس‌های امام جلب توجه می‌کرد. مردم آنجا بسیار مهربان بودند. با دیدن برادران سپاهی با مهربانی آنان را بغل می‌گرفتند. به طوری که انسان به یاد غریبی اسلام در این منطقه می‌افتد. وقتی برای گرفتن وضو به پایین آمدم، نوجوان ده ساله‌ای با یک پلاستیک نان آمد. از برادران لبنانی سوال کردم: چرا نان آورده است؟ گفتند: این نان نذری است. مردم معمولاً هر چه نذر می‌کنند برای برادران سپاهی می‌آورند. جالب آنکه شخصی مریض بود و والدین آن جوان به برادران سپاه گفته بودند: دستی به سرجوانشان بکشند تا خوب شود. و یا خانواده‌ای که فرزندشان در آستانه مرگ بود از برادران سپاه می‌خواستند دعا کنند تا

فرزندشان زنده بماند که اتفاقاً اولاد آنها زنده ماند و نام او را خمینی گذاشتند. آنها لباس سپاه را به عنوان تبرک به صورت خود می‌مالیدند.

در آنجا برادر صادق آهنگران، جهت اجرای مراسمی به هرمل لبنان آمده بودند. شب در مسجد مقر سپاه دعای توسل برگزار کردند. برادر آهنگران یک نوحه به فارسی و یک نوحه عربی خواند. در پنجم آذر ۱۳۶۲ با برادران سپاه ایرانی، لبنانی و بسیجی حزب الله هرمل جهت مراسم یکی از شهدا به برتیاال رفتیم. برتیاال شهرکی است که مردم آن حزب‌اللهی بودند و دلیل حزب‌اللهی بودن آنها فقط یک چیز بود و آن وجود روحانی‌ای صدرصد در خط امام بود. آنچنان مردم را آماده کرده بود که اکثر آنهايي که کار داشتند، کارشان را رها کرده و در مراسم شرکت کرده بودند. این روحانی آنقدر فعال بود که به رئیس جمهور برتیاال معروف بود. در بیروت با برادر ابوزهیر آشنا شدم. او در رابطه انقلاب و پیروزی آن می‌گفت: من نذر کردم اگر در ایران انقلاب پیروز شود، یک قربانی کنم. این بود تا برادران سپاه به لبنان آمدند، آن وقت قربانی کردم. هر چه فکر کردم این گوسفند را به چه کسی بدهم، بهتر از برادران پاسدار کسی را ندیدم. همچنین می‌گفت: زنان لبنان، ادامه دهنده راه زینب (س) هستند.^۸

او در نامه‌ای از لبنان به خانواده‌اش نوشته است: «در لبنان حتی کسانی که مسلمان نیستند، امام را دوست دارند. افتخار می‌کنم که سرباز چنین امامی هستم. یک بار برادران جهت تبلیغ به یکی از روستاها رفتند. در این روستا شاید برای اولین بار بود که صحبت از اسلام می‌شد. همه مردم جمع شده بودند از پیر تا جوان، حتی پیرمردانی که بیشتر از هفتاد سال سن داشتند، آمده بودند. این نشانه کمال علاقه آنان به اسلام است.»^۹

در یکی از اعزام‌هایش مجروح شد ولی خانواده‌اش را مطلع نکرد.^{۱۰} در اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۴^{۱۱} با خانم زهرا حقیری ازدواج کرد.^{۱۲} مدت زندگی مشترک آنها نه ماه بود.^{۱۳} و حاصل این ازدواج یک دختر به

نام فاطمه (متولد ۱۳۶۵/۵/۴) می‌باشد.^{۱۴} تنها فرزندش چند ماه بعد از شهادت او متولد شد.

او برای ادای فریضه حج راهی خانه خدا شد.

گریه‌های شبانه او، صدای العفو العفو قنوت نماز شب و زمزمه زیارت عاشورایش آرامش بخش اهالی خانه بود.^{۱۵}

رجب بینائیان، هم‌زمش، می‌گوید: «به او گفته بودم مرا برای نماز شب بیدار کند. یک شب- که خواب آلود بودم- او مرا صدا زد. به او گفتم: برو من بلند می‌شوم. چون دید بیدار نمی‌شوم، دوباره صدایم زد. من پتو را روی سرم کشیدم که لگد محکمی به من زد. حرصم گرفت. برای نماز صبح بیدار شدم. داخل سنگر نبود. او چاله‌ای پشت سنگر کنده بود و در آنجا نماز می‌خواند. وقتی او را پیدا کردم، در حال خواندن نماز بود. منتظر ماندم تا نمازش را تمام کند. قبل از آنکه من حرفی بزنم، گفت: من را سرکار گذاشته‌ای؟! بیدارت می‌کنم، باز می‌خوابی؟ گفتم: مگر آدم را اینطوری برای نماز شب بیدار می‌کنند، آن هم با لگد. گفت: به تو قول داده بودم بیدارت کنم تا جایی که امکان داشت تلاش خودم را کردم. آن آخرین راه حل بود.»^{۱۶}

او در نامه‌ای به دوستش نوشته است: «امیدوارم با هوشیاری و آگاه کردن برادران بسیج نگذارید که گروهک‌ها جورا مسموم کنند. امیدوارم که خداوند همه ما را آشنا به وظایف و عامل به گفتار نیکمان قرار بدهد.»^{۱۷}

او در آخرین نامه برای خانواده‌اش نوشته است: «راستی، می‌دانی عزاداری در جبهه چگونه است؟ محرم اینجا با همه جا فرق می‌کند. زیرا هم محرم است و هم کربلا، هم شب عاشورا است و هم قتلگاه.»^{۱۸}

به خانواده‌اش توصیه می‌کرد: «مادر، باید خدا را شکر کنی که امانتی را که به تو داده است به او بازگرداندی، چون فرزند امانت است. شما فرزندت

را سالم از خدا تحویل می‌گیری ولی اگر به راه غیر خدا برود در امانت خیانت کردی و در آن دنیا نزد حضرت زهرا(س) سرافکننده خواهی بود. در آخرت تمام مادران شهدا خندان نزد بانوی دو عالم، مسرور و خوشحال هستند. پس باید صبر کنی و به حرف دیگران - که فقط برای ناامید کردن توست - گوش ندهی.

خواهرانم، بعد از شهادت من اگر شوهرانتان خواستند به جبهه بروند، مانع آنها نشوید. آنها را تشویق کنید، چون اسلام نیاز به نیرو دارد. اگر می‌دانستید اسلام چقدر غریب است، خودتان راه می‌افتادید و به جبهه می‌رفتید. برادرانم، در نماز جماعت شرکت کنید تا منافقین نگویند صف‌های نماز جماعت آنها خالی شده است و تمام جوانان شهید شدند.»
او به خانواده‌اش گفته بود: «در پایین قبرم بنویسد:
در این راه دین مردن سعادت ماست

پر زدن در خون عبادت ماست.»^{۱۹}

ابوالفضل هراتی در ۱۳۶۴/۱۱/۲۱ در عملیات والفجر ۸، منطقه اروندرود بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید.^{۲۰}

همسر شهید می‌گوید: «وقتی جنازه‌اش را آوردند، سجده شکر کردم، چون خودش از من خواسته بود. قبل از تشییع به آرامی به او گفتم: خودت قول داده‌ای مرا شفاعت کنی، پس قولت را انجام بده و یادت نرود. از خدا بخواه بتوانم این مصیبت را تحمل کنم و صبور باشم.»^{۲۱}

محمد طاهر هراتیان، شوهر خواهر شهید، می‌گوید: «بعد از شهادتش او را خواب دیدم که از من خواست، وقتی بچه‌مان به دنیا آمد، اسمش را ابوالفضل بگذاریم. من هم همین کار را کردم، همانطور که ابوالفضل می‌خواست.»^{۲۲}

شهید در وصیت‌نامه‌اش نوشته است: «همسر گرامی، اگر خداوند خواست و مرا به جوار خویش طلبید، شما سجده شکر به جای آورید که

همسرتان به دیدار حق شتافته و ناراحت نباشید، زیرا نمی‌خواهید خوشحال شوید که امانت را به صاحب اصلی‌اش تحویل داده‌اید؟ اگر خداوند بر من و شما منت گذاشت و اولادی به ما هدیه کرد، خدا را شکر کنید که تنها نیستید. نام نیکو برای او انتخاب کنید و آنچنان تربیتش کنید که از صالحان شود. کسانی که به جبهه نرفته‌اند در تشییع جنازه من شعار ندهند.»^{۲۳}

او همچنین وصیت کرده بود که حمله‌ای برایش درست نکنند و کوچه‌ای را به نامش نگذارند تا نامی از او در این دنیا نماند. پیکر پاکش بعد از تشییع، در گلزار شهدای فردوس رضای دامغان به خاک سپرده شد.^{۲۴}

پی نوشت‌ها

- ۱- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه
- ۲- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۳- خرم آبادی، ولی الله- خاطرات، ص ۱
- ۴- هراتیان، محمد مهدی- خاطرات، صص ۲ و ۳
- ۵- خوارزمی، حبیب- خاطرات، صص ۴ و ۳
- ۶- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، صص ۷ و ۶
- ۷- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۸- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات
- ۹- پرونده فرهنگی شاهد- نامه شهید
- ۱۰- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۱۱- همان
- ۱۲- پرونده کارگزینی شاهد، فرم سه برگی
- ۱۳- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۱۴- پرونده کارگزینی شاهد- کپی شناسنامه
- ۱۵- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه
- ۱۶- بینائیان، رجب- خاطرات، ص ۳
- ۱۷- پرونده فرهنگی شاهد- نامه
- ۱۸- همان
- ۱۹- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، صص ۱۰ و ۹
- ۲۰- پرونده کارگزینی شاهد- گواهی شهادت
- ۲۱- پرونده فرهنگی شاهد- خاطرات، صص ۵ و ۶
- ۲۲- هراتیان، محمدطاهر- خاطرات، ص ۴
- ۲۳- پرونده فرهنگی شاهد- وصیت نامه
- ۲۴- پرونده فرهنگی شاهد- زندگی نامه